شفا یافتگان و نجات یافتگان

امام زمان علیه السلام



مرکز تحقیقات رایانه ای
قائمیه
اصفهان
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.ir

مشخصات کتاب

عنوان: شفایافتگان و نجات یافتگان امام زمان علیه السلام
مولف: نوری، حسین‌بن محمدتقی، ق ۱۳۲۰ - ۱۲۵۴) محدث نوری)
مشخصات نشر : قم: شمیم گل نرگس، ۱۳۸۳
مشخصات ظاهری : ۱۱۰ص. م.س ۲۱×۱۴؛
شابک : ۱۱۰۰۰ریال (چاپ ششم): 964-94073-6-7؛ ۱۰۰۰۰ریال
یادداشت : در چاپ قبلی نویسنده محمد طباطبایی ذکر شده است
یادداشت : چاپ ششم: ۱۳۸۵
یادداشت : کتابنامه به صورت زیر نویس
موضوع : توسل
موضوع : (م ح م د) بن حسن(عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ق.- کرامتها
موضوع : شفا
رده بندی کنگره : BP۵۱/۳۵/ط۱۶ش۷ ۱۳۸۳
رده بندی دیویی : ۲۹۷/۹۵۹
شماره کتابشناسی ملی : م۸۳-۳۰۶۸۰

مقدّمه

یکی از وظایف مسلمین در زمان غیبت امام زمان علیه السلام، گسترش نام و یاد آن حضرت می باشد. بر این اساس و در راستای تحقّق بخشیدن به این هدف، ابزارهای فرهنگی سهم عمده ای را دارا می باشند که نشر و پخش کتاب یکی از این ابزارها می باشد.
ما به حول و قوّه الهی سعی داریم با استفاده از امکانات محدود خود در زمینه آگاهی بخشیدن به مسلمانان و بلکه تمام مردم جهان پیرامون وجود مقدّس امام زمان علیه السلام و زنده کردن یاد آن حضرت در اذهان مردم تلاش نمائیم.
به این اُمید که تمام جهانیان به وجود حضرت ایمان بیاورند و با رشد فکری و اصلاح خویشتن، خود را آماده ظهور امام زمان علیه السلام نمایند و بدین وسیله، سعادت درک بهشت دنیایی این جهان یعنی زندگی در زمان دولت حقّه امام زمان علیه السلام را پیدا کرده و سعادت دنیا و آخرت را کسب نمایند.
واحد تحقیقاتی گُل نرگس

نجات اسماعیل هرقلی از بریده شدن پا و خطر مرگ توسّط امام زمان علیه السلام

اسماعیل بن عیسی بن حسن هرقلی می گوید: «در جوانی از ران چپ من چیزی بیرون آمد که آن را توثه می گویند، به اندازه یک مشت انسان و در هر فصل بهار می ترکید و از آن خون و چرک می رفت. این درد، مرا از هر کاری، بازمی داشت. به حلّه آمد و به خدمت رضی الدّین علیّ بن طاووس رفتم و از این مرض ابراز ناراحتی نمودم.

سیّد بن طاووس، جرّاحان حلّه را حاضر نمود، آن را دیدند و همه گفتند: «این توثه بر بالای رگ اکحل برآمده است و برای درمانی نیست مگر بریدن پا و اگر این کار را نیز انجام بدهیم شاید رگ اکحل بریده شود و آن رگ هرگاه بریده شد، این شخص زنده نمی ماند و این بریدن چون خطرناک است، ما این کار را انجام نمی دهیم.»

سیّد به من گفت: «من به بغداد می روم. بمان تا تو را همراه خود ببرم و به اطبّاء و جرّاحان بغداد نشان دهم. شاید آگاهی ایشان بیشتر باشد و علاجی برای تو پیدا کنند.»

پس به بغداد آمدیم و ایشان اطبّا را طلبید. آنان نیز همه همان چیزهای قبلی را تشخیص دادند و همان مسائل را مطرح کردند.

من بسیار دلگیر و ناراحت شدم. سیّد به من گفت: «حقّ تعالی نماز تو را با وجود این نجاست که به آن آلوده ای، قبول می کند و صبر کردن در این درد بی اجر نیست.»

من گفتم: «حالا که چنین است به زیارت سامرّاء می روم و ملتمس به ائمّه هُدیٰ می شوم.» سپس راهی سامرّاء شدم.

چون به آن شهر منوّر رسیدم به زیارت امامین همامین، امام علی النّقی و امام حسن عسکری علیه السلام رفتم. سپس به سرداب رفتم و شب را در آنجا به درگاه حقّ تعالی بسیار نالیدم و به صاحب الامر علیه السلام استغاثه نمودم.

صبح به طرف دجله رفتم و لباسهایم را شستم و غسل زیارت کردم. بعد مشکی را که داشتم پُر از آب نمودم و بطرف شهر حرکت کرد تا یک بار دیگر هم زیارت کنم.

به قلعه نرسیده بودم که چهار سوار را مشاهده کردم که در حال آمدن بودند.

چون در حوالی شهر سامرّاء جمعی از بزرگان خانه داشتند، گمان کردم که ممکن است از ایشان باشند.

آنها چون به من رسیدند، دیدم که دو جوان شمشیر بسته اند، یکی از ایشان تازه محاسنش روئیده بود و دیگری، پیرمردی بود که نیزه در دست

داشت و دیگری شمشیری حمایل کرده و تحت الحنک بسته و نیزه به دست گرفته بود.
سپس آن پیرمرد در دست راست قرار گرفت و تَهِ نیزه را بر زمین گذاشت و آن دو جوان در طرف چپ ایستادند و بر من سلام کردند و جواب سلام دادم.
سپس فرمود: «فردا راهی می شوی؟!»
گفتم: «بله.»
فرمود: «جلوتر بیا تا ببینم چه چیزی تو را آزار می دهد.»
من پیش خودم گفتم: «اهل این شهر از نجاست دوری نمی کنند و من غسل کرده ام و لباسم را آب کشیده ام و هنوز لباسهایم تر است، اگر دستش به من نرسد، بهتر است.»
در این فکر بودم که ایشان خم شد و مرا بطرف خود کشید و دست خود را بر آن جراحت گذاشت و فشار داد بطوری که به درد آمد.
در همان حال آن شیخ گفت: «رستگار شد ای اسماعیل!»
من گفتم: «شما رستگارید.» و تعجّب کردم که نام مرا از کجا می داند.
باز همان شیخ گفت: این امام است امام.»
من که متوجّه شدم دویدم و ران و رکاب آن حضرت را بوسیدم.
امام زمان علیه السلام راهی شد و من در رکابش می رفتم و گریه و زاری می کردم. پس به من فرمود: «برگرد.»
من گفتم: «هرگز از شما جدا نمی شوم.»
باز فرمود: «برگرد که مصلحت تو در برگشتن است.»
و باز گفتم که: «هرگز از شما جدا نمی شوم.»
پس آن شیخ گفت: «ای اسماعیل! شرم نداری که امام دوبار فرمود برگرد و خلاف فرمایش ایشان عمل می کنی.»
این حرف در من اثر کرد، پس ایستادم.
وقتی چند قدمی دور شدند، امام زمان علیه السلام رو به کرد و فرمود: «چون به بغداد رسیدی، مستنصر تو را می طلبد و به تو لطفی خواهد کرد پس از او قبول مکن، و به فرزندم رضی بگو که چیزی در باره تو، به علیّ بن عوض بنویسد که من به او سفارش می کنم هر چه بخواهی، به تو بدهد.»
من همانجا ایستاده بودم تا آنها از نظر من غایب شدند و من بسیار تأسّف می خوردم.
ساعتی در همانجا نشستم و بعد از آن به شهر برگشتم.
اهل سامرّاء چون مرا دیدند، گفتند: «حالت متغیّر است، آیا ناراحتی داری؟»
گفتم: «نه.»

گفتند: «با کسی جنگ و دعوا کرده ای؟»
گفتم: «نه. امّا بگویید که این سوارانی که از اینجا گذشتند، را دیدید و شناختید؟»
گفتند: «بلی، ممکن است از بزرگان باشند.»
گفتم: «نه، بلکه یکی از ایشان امام زمان علیه السلام بود.»
گفتند: «آیا زخمت را به ایشان نشان دادی؟!»
گفتم: «بلی! آن را فشرد و درد هم آمد.»
پس، ران مرا باز کردند ولی اثری از آن جراحت نبود و من خود نیز از تعجّب به شک افتادم و ران دیگر را نگاه کردم امّا اثری ندیدم.
در اینجا مردم به من هجوم آوردند و پیراهن مرا پاره پاره کردند و اگر بعضی از اهل شهر مرا خلاص نمی کردند، در زیر دست و پا از بین می رفتم.
این جریان به حاکم بین النّهرین رسید، پس آمد و ماجرا را شنید و رفت که واقعه را به مستنصر بنویسد و من شب در آنجا ماندم.
صبح جمعی مرا همراهی نمودند و دو نفر همراه من کردند و بعد برگشتند.
صبح دیگر به شهر بغداد رسیدم.
دیدم که مردم بسیاری بر سر پل جمع شده اند و هرکس که می رسد از او اسم و نسبش را می پرسند. چون ما رسیدیم و نام مرا شنیدند بر سر من هجوم کردند و لباسی را که دوباره پوشیده بودم پاره پاره کردند و نزدیک بود روح از تن من جدا شود که سیّد رضی الدّین با جمعی رسیدند و مردم را از من دور کردند.
سیّد فرمود: «این مردی که می گویند شفا یافته تویی که این غوغا را در این شهر به راه انداخته ای؟»
گفتم: «بلی.»
از اسب به زیر آمده، ران مرا باز کرد و چون زخم را دیده بود و از آن اثری ندید، مدّتی غش کرد و بیهوش شد و چون به خود آمد، گفت: «وزیر مرا طلبیده است و گفته که از سامرّاء این طور نوشته اند و می گویند آن شخص که با تو ارتباط دارد، زود خبر او را به من برسان.» و مرا با خود آن وزیر که قمی بود، برد.
سپس گفت: «این مرد، برادر من و از صمیمی ترین دوستان من است.»
وزیر گفت: «قصّه را از اوّل تا آخر برای من نقل کن.»
پس من آنچه که گذشته بود را نقل نمودم.
وزیر در همان لحظه افرادی را به سراغ اطبّاء و جراحان فرستاد. وقتی حاضر شدند، گفت: «شما زخم این مرد را دیده اید؟»
گفتند: «بلی.»
پرسید که: «دوای آن چیست؟»

همه گفتند: «علاج آن منحصر در بریدن است و اگر ببرّند سخت است که زنده بماند.»
پرسید: «بر فرض که نمیرد چه مدّت زمان می خواهد تا آن زخم، خوب شود؟»
گفتند: «اقلّاً دو ماه، آن زخم باقی خواهد بود. بعد از آن شاید جوش خورده شود و لیکن در جای آن شیار سفیدی باقی خواهد ماند که از آنجا مویی نخواهد رویید.»
باز پرسید: «شما چند روز شد که او را دیده اید؟»
گفتند: «امروز، روز دهم است.»
سپس وزیر ران مرا برهنه کرد. ایشان دیدند که با ران دیگر اصلاً تفاوتی ندارد و اثری به هیچ وجه از آن زخم نیست.
در این وقت یکی از اطبّاء که از مسیحی بود، صیحه زده، گفت: «به خدا قسم که این شفا یافتن نیست مگر از معجزات مسیح، یعنی عیسی بن مریم.»
این خبر به خلیفه رسید. وزیر را طلبید. وزیر مرا با خود به خدمت خلیفه برد و مستنصر مرا امر فرمود که آن قصّه را بیان کنم، و وقتی نقل کردم و به پایان رسانیدم به خادمی دستور داد تا کیسه ای که در آن هزار دینار بود را حاضرکرد.
مستنصر به من گفت: «این مبلغ را خرج خودت بکن.»
من گفتم: «نمی توانم قبول کنم.»
گفت: «از چه کسی می ترسی؟»
گفتم: «از آن کسی که این عمل، کار اوست. زیرا او امر فرمود که چیزی قبول مکن.»
پس، خلیفه ناراحت شد و گریه کرد.»
صاحب «کشف الغمّه» می گوید: «از اتّفاقات جالب این که روزی من این حکایت را برای عدّه ای نقل می کردم. چون تمام شد، فهمیدم که یکی از آن عدّه، شمس الدّین محمّد پسر اسماعیل است و من او را نمی شناختم.
از این اتّفاق تعجّب نمودم و گفتم: «تو ران پدرت را هنگام داشتن زخم دیده بودی؟»
گفت: «آن موقع کوچک بودم، ولی در حال صحّت و بهبودی دیده بودم و مو از آنجا برآمده بود و اثری از آن زخم نبود و پدرم هر سال یک بار به بغداد می آمد و به سامرّاء می رفت و مدّتها در آنجا بسر می برد و می گریست و تأسّف می خورد به آرزوی آنکه مرتبه ای دیگر آن حضرت را ببیند.
او در آنجا می گشت و دیگر آن تشرّف نصیبش نشد و آنچه من می دانم چهل بار دیگر به زیارت سامرّاء رفت تا اینکه شرف آن زیارت را دریافت

کند و در حسرت دیدن صاحب الامر علیه السلام از دنیا رفت.»
(- کشف الغمّه)

شفای حسین نائینی از مرضی که تمام اطبّاء از معالجه آن عاجز شده بودند

جناب عالم فاضل، تقی میرزا محمّد حسین نائینی اصفهانی می گوید: من برادری دارم که نامش میرزا محمّد سعید است در حال حاضر مشغول تحصیل علوم دینیّه می باشد. تقریباً در سال 1285 هجری قمری دردی در پایش ظاهر شد و پشت ساقش ورم کرد به نحوی که آن را فلج کرد و از راه رفتن عاجز شد.
میرزا احمد طبیب، را برای معالجه او آوردند، درمان کرد. کجی پشت پا برطرف شد و ورم نیز از بین رفت و مادّه متفرّق شد.
چند روزی نگذشت که مادّه در بین زانو و ساق ظاهر شد و پس از چند روز یک مادّه دیگر در همان پا، در قسمت ران پیدا شد و مادّه ای در میان کتف، تا آنکه هر یک از آنها زخم شد و درد شدید داشت و هر بار که می خواستند معالجه کنند، آن زخم ها منفجر می شد و از آنها چرک می آمد.
قریب یک سال یا بیشتر بر آن گذشت بطوری که مشغول معالجه این جراحات بود با معالجات گوناگون ولی هیچ یک از آنها خوب نشد، بلکه هر روز بر جراحت افزوده می شد و در این مدّت طولانی قادر به گذاشتن پا بر زمین نبود و او را از محلّی به محلّ دیگر به دوش می کشیدند.
به دلیل طولانی شدن مریضی، مزاجش ضعیف شد و بخاطر زیاديِ خون و چرک که از آن زخم بیرون رفته بود از او جز پوست و استخوان چیزی باقی نمانده بود و کار بر پدر ما سخت شد و به هر نوع معالجه که اقدام می نمود، جز بیشتر شدن جراحت و ضعف حال و مزاج اثری نداشت.
کار آن زخمها به آنجا رسید که آن دو که یکی در مابین زانو و ساق و دیگری در ران همان پا بود اگر دست بر روی یکی از آنها می گذاشتند چرک خون از دیگری جاری می شد.
در آن ایّام وبای شدیدی در نائین ظاهر شده بود و ما از ترس وبا در روستایی از روستاهای آن پناه برده بودیم. بعد مطلّع شدیم که جرّاح حاذقی که او را آقا یوسف می گفتند در روستای نزدیک روستای ما منزل دارد.
لذا پدر ما، کسی را نزد او فرستاد و برای معالجه حاضر کرد و چون عمویم مریض را به او نشان داد، مدّتی ساکت شد تا آنکه پدرم از نزد او رفت و من ماندم با یکی از دائی هایم که او را حاجی میرزا عبدالوهّاب می گویند.
مدّتی با او پچ پچ کرد و من از ظاهر آن صحبتها دانستم که به او خبر ناامیدی می دهد و از من مخفی می کند که مبادا به مادرم بگویم و نگران شود و به اضطراب بیفتد.
آنگاه، پدر برگشت. آن جرّاح گفت که: «من اوّل فلان مبلغ، می گیرم،

آنگاه شروع به معالجه می کنم.»
هدف او از این سخن این بود که امتناع والد از دادن آن مبلغ، برای او بهانه ای باشد جهت رفتن پیش از تمام کردن معالجه. پس وقتی پدر از دادن آنچه او پیش از معالجه می خواست امتناع نمود، او فرصت را غنیمت شمرد و به روستای خود برگشت و پدر و مادرم دانستند که این کار جرّاح بخاطر ناامیدی و ناتوانی او از معالجه کردن بود پس از او نیز مأیوس شدند.
دائی دیگری داشتم که به او میرزا ابوطالب می گفتند و شخصی در نهایت تقوا و درستی بود و در شهر نیز شهرتی داشت آنطور که نامه های رفع حاجت و درخواست بسوی امام عصر علیه السلام که او برای مردم می نوشت، سریع الاجابة و زود تأثیر می کرد و مردم در سختی ها و بلاها بسیار به او مراجعه می کردند.
به همین دلیل، مادرم از او خواهش کرد که برای شفای فرزندش، نامه حاجتی بنویسد.
روز جمعه نامه را نوشت و مادرم آن را گرفت و همراه برادرم بطرف چاهی رفت که نزدیک روستای ما بود. سپس برادرم آن نامه را در چاه انداخت و او در بالای چاه معلّق بود.
در این حال برای او و پدرم، رقّتی پیدا شد و هر دو سخت گریه کردند و این موضوع در آخرین ساعات روز جمعه بود.
چند روزی نگذشت که من در خواب دیدم، سه سوار بر اسب به هیئت و شمائلی که در جریان اسماعیل هرقلی وارد شده از صحرا بطرف خانه ما می آیند.
در آن حال واقعه اسماعیل به خاطرم آمد که در آن روزها از آن مطّلع شده بودم و جزئیّات آن در نظرم بود.
لذا متوجّه شدم که آن سوار مقدّم، حضرت حجّت علیه السلام است و این که آن جناب برای شفای برادر مریض من آمده و برادرم در بستر خود بر پشت خوابیده یا تکیه داده بود، چنانچه در اکثر روزها اینگونه بود.
بعد، حضرت حجّت علیه السلام نزدیک آمدند و در دست مبارکشان نیزه ای داشت. آنگاه نیزه را در موضعی از بدن او گذاشت که گویا در کتف او بود و به او فرمود: «برخیز که دائی ات از سفر آمده است.»
در آن موقع اینطور فهمیدم که مراد آن جناب از این کلام، بشارت است درباره آمدن دائی دیگری که داشتم و نامش حاجی میرزا علی اکبر است که به سفر تجارت رفته بود و سفرش طول کشیده بود و ما برای او نگران بودیم.
وقتی حضرت نیزه را بر کتف او گذاشت و آن سخن را فرمود، برادرم از جای خواب خود برخاست و برای استقبال دائی میرزا علی اکبر،با عجله

بسوی درب خانه رفت.
از خواب بیدار شدم دیدم صبح شده و کسی جهت نماز صبح از خواب برنخاسته بود. از جای برخاستم و به سرعت نزد برادرم رفتم. پیش از آنکه لباس بر تن کنم او را از خواب بیدار کردم و به او گفتم که: «حضرت حجّت علیه السلام تو را شفا داده، برخیز.»
دست او را گرفتم و به پا داشتم. بعد، مادرم از خواب برخاست و بر سرِ من فریاد زد که چرا او را بیدار کرده ام.
من گفتم: «حضرت حجّت علیه السلام او را شفا داده است.»
وقتی او را به پا داشتم شروع به راه رفتن در فضای اتاق نمود و آن شب طوری بود که قدرت گذاشتن قدمش بر زمین را نداشت و نزدیک یک سال یا بیشتر چنین بر او گذشته بود و دیگران وی را از مکانی به مکانی او را حمل می کردند.
سپس، این حکایت در آن روستا منتشر شد و همه جمع شدند تا او را ببینند، زیرا به عقل باور نداشتند و من خواب را نقل می کردم و بسیار خوشحال بودم از این که من مبادرت به بشارت شفا کردم در حالتی که او در خواب بود، و چرک و خون نیز در آن روز قطع و زخمها بهبود یافت.
پیش از پایان هفته و چند روز بعد از آن، دائی ام نیز به سلامت از سفر باز آمد.
(- نجم الثّاقب)

دیدار شیخ حرّ عاملی با امام زمان علیه السلام در ده سالگی و شفا پیدا کردن از بیماری توسّط

مرحوم شیخ حرّ عاملی می گوید: «من وقتی ده ساله بودم مریضی سختی گرفتم به طوری که فامیل و نزدیکان من جمع شدند و گریه می کردند و آماده شدند برای عزاداری و مطمئن شدند که من در آن شب می میرم.
در حال خواب و بیداری بودم که پیامبر و دوازده امام را دیدم پس به آنها سلام کردم و با یکی یکی آنها دست دادم و حضرت امام صادق علیه السلام با من صحبتی کرد که یادم نیست فقط یادم هست که آن حضرت برای من دعا کرد.
پس سلام کردم بر حضرت صاحب علیه السلام و به آن حضرت دست دادم و گریه کردم و گفتم: «ای سرور من! می ترسم که با این مریضی بمیرم و به آرزویم که عالم شدن و عمل به دستورات الهی است نرسم.»
ایشان فرمود: «نترس! چون تو با این مریضی نمی میری بلکه خداوند بلند مرتبه و عالی قدر، تو را شفا می دهد و عمری طولانی می کنی.»
در آن وقت ظرفی را که در دستش بود به دست من داد و وقتی از آن نوشیدم در همان لحظه شفا یافتم و مریضی ام کاملاً از من دور شد و نشستم و فامیل و نزدیکانم تعجّب کردند و من چیزی از آنچه دیده بودم نگفتم تا اینکه چند روزی گذشت و بعد ماجرا را گفتم.»
(- اثبات الهداة)

شفای مرد زیدی مذهب از مرض غیرقابل علاج توسّط صاحب پسرانش

سیّد باقی بن عطوه علوی حسنی می گوید: «پدرم عطوه زیدی بود و او را مرضی بود که اطبّاء از علاجش عاجز بودند و او از ما پسران، آزرده بود و از میل ما به مذهب امامیّه ناراحت بود.

مکرّر می گفت: «تا صاحب شما مهدی علیه السلام نیاید و مرا از این مرض نجات ندهد من شما را تصدیق نمی کنم و به مذهب شما قائل نمی شوم.»

اتّفاقاً شبی در وقت نماز مغرب و عشاء، ما همه یک جا جمع بودیم که فریاد پدر را شنیدم که می گوید: «بشتابید.»

وقتی با عجله پیش او رفتم، گفت: «بدوید و صاحب خود را دریابید که همین الآن، از پیش من بیرون رفت.»

ما هر چند دویدیم کسی را ندیدم. برگشتیم و پرسیدیم: «موضوع چه بود؟»

گفت: شخصی به نزد من آمد و گفت: «یا عطوه!»

من گفتم: «تو کیستی؟»

گفت: «من صاحب پسران تو هستم، آمده ام که تو را شفا دهم.»

بعد از آن، دست دراز کرد و بر موضع درد من کشید. من وقتی به خود نگاه کردم اثری از آن ناراحتی ندیدم.»

(- کشف الغمّه)

امام زمان علیه السلام به من فرمود: «به اذن خدای تعالی برخیز» و مرض فلج بکلّی از من...

جمال الدّین زهدری در حلّه مبتلاء به فلج شدیدی شده بود، اقوام و فامیلش او را به اطبّاء زیادی نشان دادند، که شاید معالجه شود ولی هر چه آنها بیشتر او را معالجه می کردند او کمتر عافیت می یافت.
بالأخره وقتی از معالجه اش مأیوس شدند تصمیم گرفتند که او را یک شب در مقام حضرت صاحب الامر علیه السلام که در حلّه است دخیل کنند.
خود وی قضیّه را اینگونه نقل می کند: «من مبتلاء به مرض فلج بودم، ولی آن شب که مرا به مقام حضرت بقیّةاللّه علیه السلام برده بودند چیزی نگذشت، که دیدم مولایم حضرت صاحب الامر علیه السلام از درب مقام وارد شد.
من سلام کردم، جواب مرحمت کرد و به من فرمود:«برخیز.»
عرض کردم: «آقاجان یک سال است که قدرت بر حرکت ندارم.»
باز فرمود: «به اذن خدای تعالی برخیز.» و زیر بغل مرا گرفت و به من در ایستادن کمک کرد.
من برخاستم در حالی که هیچ اثری از کسالت در من نبود و به کلّی مرض فلج از من برطرف شده بود و آن حضرت غائب گردید.
وقتی مردم مرا در این حال دیدند و متوجّه شدند که حضرت بقیّة اللّه علیه السلام مرا شفا داده اند، به سر من ریختند و لباسهای مرا پاره پاره کردند و بردند، ولی دوستان مرا به خانه بردند و لباسم را عوض کردند.»
(- کفایة الموحّدین)

پُر شدن قبّه از نور و بینا کردن زن کور شده توسّط امام زمان علیه السلام

شیخ شمس الدّین محمّد بن قارون می گوید: «مردی از اصحاب سلاطین که اسمش معمر بن شمس بود، پیوسته قریه برس را که در نزدیکی حلّه بود، اجاره می کرد و آن قریه، وقف علویین بود و از برای او نایبی بود که غلّه آن قریه را جمع می کرد که نام او ابن الخطیب بود و از برای او نیز، غلامی بود که متولّی نفقات او بود که به او عثمان می گفتند.
ابن الخطیب از اهل ایمان و صلاح بود و عثمان، ضدّ او بود و ایشان پیوسته با یکدیگر در امر دین مجادله می کردند.
پس روزی اتّفاق افتاد که هر دو آنها در نزد مقام حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام، در برس که در نزدیکی تلّ نمرود بود، حاضر شدند و در آن موقع نیز جماعتی از رعیّت و عوام حاضر بودند.
پس ابن الخطیب به عثمان گفت: «ای عثمان! الان حقّ را واضح و آشکار می نمایم. من بر کف دست خود می نویسم نام آنهایی را که دوست دارم که ایشان، حضرات علی علیه السلام و حسن علیه السلام و حسین علیه السلام هستند و تو نیز بر دست خود بنویس نام آنهایی را که دوست داری که فلان و فلان هستند! آنگاه دست نوشته من و تو را با هم می بندیم و بر روی آتش نگه می داریم. دست هریک که سوخت معلوم می شود که آن شخص باطل است وهرکس که دستش سالم ماند، بر حقّ است.»
عثمان این امر را انکار کرد و به این راضی نشد. رعیّت و عوام که در آنجا حاضر بودند بر عثمان طعنه می زدند که: «اگر مذهب تو حقّ است، چرا به این امر راضی نمی شوی؟!»
مادر عثمان که در آنجا حاضر بود سخنان رعیّت و عوام را شنید که بر پسر او طعنه می زدند، پس در حمایت از پسر خود، آنها لعن و نفرین و تهدید نمود و در این اظهار دشمنی کردن بسیار زیاده روی و مبالغه نمود.
پس در همان حال چشمهای او کور شد و هیچ چیز را نمی دید. چون کوری را در خود دید، رفقای خود را صدا زد. چون آنها نزد او آمدند دیدند که چشمهای او صحیح است و لیکن هیچ چیز را نمی دید. پس دست او را گرفتند و به حلّه بردند و این خبر شایع گردید.
پس از حلّه و بغداد اطبّایی را برای معالجه چشم او آوردند ولی هیچ کدام از آنها قادر به معالجه او نبودند.
سپس زنان مؤمنانی که او را می شناختند و رفقای او بودند به نزد او آمدند به او گفتند: «آن کسی که تو را کور کرد، آن حضرت صاحب الامر علیه السلام است. پس اگر تو شیعه شوی و دوستی او را اختیار کنی و از

دشمنان او بیزاری بجویی، ما ضامن می شویم که حقّ تعالی به برکت آن حضرت، به تو سلامتی و عافیت عطاء نماید وگرنه خلاصی از این بلا برای تو ممکن نیست.»
آن زن به این امر راضی شد. پس چون شب جمعه شد، او را برداشتند و در حلّه به قبّه ای که مقام حضرت صاحب الامر علیه السلام است بردند و او را داخل قبّه کردند و آن زنان مؤمنه نیز بر درب آن قبّه خوابیدند.
چون مقداری از شب گذشت، آن زن با چشمهای بینا بسوی آنها بیرون آمد و یکایک ایشان را می شناخت و رنگ جامه های هریک از آنها را به ایشان خبر می داد.
آن زنان همگی شاد و خوشحال شدند و خدا را بر حُسن عافیت او حمد کردند. سپس از او کیفیّت خوب شدنش را پرسیدند.
او گفت: «چون شما مرا داخل قبّه کردید و از قبّه بیرون آمدید، دیدم که دستی آمد و گفت: «بیرون برو که خدای تعالی تو را عافیت داده است.»
پس کوری از من رفت و قبّه را دیدم که پر از نور گردیده بود و مردی را در میان قبّه دیدم.
گفتم: «تو کیستی؟»
گفت: «منم محمّد بن حسن علیه السلام.» سپس غایب گردید.
پس، آن زنان برخاستند و به خانه های خود برگشتند و عثمان، پسر او شیعه شد و ایمان او و مادرش نیکو شد و این قصّه بسیار شایع گردید و آن قبیله به وجود امام زمان علیه السلام یقین کردند.
(- بحار الانوار)

پُر شدن خانه از نور و دیدار با امام زمان علیه السلام و جوان شدن و شفا پیدا کردن پیرمردِ

شمس الدّین محمّد بن قارون می گوید: «در حلّه حاکمی بود که به او مرجان صغیر می گفتند و او از ناصبیان بود. پس به او گفتند که: «ابوراجح پیوسته صحابه را سبّ می کند.»
پس آن خبیث امر کرد که او را حاضر گردانند. چون حاضر شد، امر کرد که او را بزنند و چندان او را زدند که نزدیک به هلاکت رسید. جمیع بدن او را زدند، حتّی صورت او را آنقدر زدند که از شدّت آن، دندانهای او ریخت و زبان او را بیرون آوردند و آن را به زنجیر آهنی بستند. بینی او را سوراخ کردند. ریسمانی از مو، را داخل سوراخ بینی او کردند. سر آن ریسمان مویین را به ریسمان دیگر بستند و سر آن ریسمان را به دست عدّه ای دادند و به آنها امر شد که او را با آن جراحت و آن هیئت در کوچه های حلّه بگردانند و بزنند.
پس، آن اشقیاء او را بردند و چنان کردند که به آنها دستور داده شده بود.
سپس، حالت او را به حاکم لعین خبر دادند و آن خبیث امر به قتل او نمود.
حاضران گفتند: «او مردی پیر است و آنقدر جراحت به او رسیده که او را خواهد کشت و احتیاج به کشتن ندارد.» و چندان مبالغه در شفاعت او نمودند تا آنکه امر کرد که او را رها نمودند.
اهل او، وی را به خانه بردند و شک نداشتند که او در همان شب خواهد مرد.
چون صبح شد، مردم به نزد او رفتند. دیدند که او ایستاده است و مشغول نماز است و صحیح و سالم شده است و دندانهای ریخته او برگشته و جراحتهای او کاملاً خوب شده است و شکستگی های او نیز زایل شده بود.
مردم از حال او تعجّب کرده و چگونگی قضیّه سؤال نمودند.
او گفت: «من به حالی رسیدم که مرگ را معاینه دیدم و زبانی نمانده بود که از خدا سؤال کنم. پس در دل خود از حقّ تعالی و مولای خود، حضرت صاحب الزّمان علیه السلام سؤال و استغاثه و طلب دادرسی نمودم.
چون شب، تاریک شد، دیدم که تمام خانه، پر از نور شد. ناگاه حضرت صاحب الامر و الزّمان علیه السلام را دیدم که دست شریف خود را بر روی من کشید و فرمود: «بیرون برو و عیال خود را کمک کن. به تحقیق که حقّ تعالی به تو عافیت عطا کرده است.» پس صبح کردم در این حالت که می بینی.»
شیخ شمس الدّین محمّد بن قارون، راوی این داستان می گوید: «به خدای تبارک و تعالی قسم می خورم که این ابوراجح، مرد ضعیف اندام و زرد رنگ و بد صورت و کوسه وضع بود و من دائم به آن حمّامی می رفتم که او

را بر آن حالت و شکل می دیدم که وصف کردم. پس در صبح روز دیگر من بودم با آنها که بر او داخل شدند؛ پس او را دیدم که مردی قوی و درست قامت شده است و ریش او بلند و روی او سرخ گردیده و مانند جوانی شده است که در سنّ بیست سالگی باشد و به همین هیئت و جوانی بود و تغییر نیافت تا آنکه از دنیا رفت.»

چون قضیّه او پخش شد، حاکم او را طلب نمود. پس وی حاضر شد. حاکم لعین که دیروز او را بر آن حال دیده بود و امروز او را بر این حال که ذکر شد و اثر جراحات را در او ندید و دندانهای ریخته او را دید که برگشته است پس از این حال، وحشت بسیاری او را فرا گرفت.

آن حاکم خبثی پیش از این قضیّه، وقتی که در مجلس خود می نشست، پشت خود را به جانب مقام حضرت صاحب الزّمان علیه السلام که در حلّه بود می کرد و پشت پلید خود را به جانب قبله و مقام آن جناب می نمود ولی بعد از این قضیّه روی خود را به مقام آن جناب می کرد و به اهل حلّه نیکی و مدارا می نمود و بعد از آن، مدّتی بیش نگذشت که مُرد و آن معجزه باهره، به آن خبیث فایده ای نبخشید.

(- بحار الانوار)

ساطع شدن نوری در خانه و بام خانه و شفا پیدا کردن مرد فلج توسّط امام زمان علیه السلام

شخصی به نام حسین مدمل بود که در نزدیکی صحن حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام خانه ای داشت که به آن، ساباط حسین مدمل می گفتند که متّصل به دیوار صحن مقدّس بود و حسین مدمل، صاحب ساباط، دارای زن و بچّه هایی بود.

او پس مبتلا به فلج شد و بعد مدّتی قادر به بلند شدن نبود و عیال و فرزندانش در وقت حاجت او را برمی داشتند.

به سبب طولانی شدن زمان مرض او، خانواده او بسیار در شدّت و سختی افتادند و به فقر و فلاکت مبتلا شدند و محتاج به خلق شدند.

در سال 720 هجری قمری در شبی از شبها بعد از آنکه مدّتی از شب گذشته بود پسر و عیال او بیدار شدند و دیدند که در خانه و بام خانه، نوری ساطع شده است به نحوی که دیده ها را می رباید. پس آنها به حسین گفتند: «چه خبر است؟»

گفت: «امام زمان علیه السلام به نزد من آمد و به من فرمود که: «برخیز ای حسین!»

عرض کردم که: «ای سیّد من! می بینی که من نمی توانم برخیزم؟»

پس آن حضرت دست مرا گرفت و بلند کرد. در همان حال، مرض من از بین رفت و من صحیح و سالم شدم.

سپس حضرت به من فرمود: «این ساباط، راه من است که به این راه به زیارت جدّ خود می روم، و درب آن را در هر شب ببند.»

عرض کردم: «شنیدم و اطاعت کردم ای مولای من!»

پس آن حضرت برخاست و به زیارت حضرت امیر علیه السلام رفت و آن ساباط مشهور شده است به ساباط حسین مدمل و مردم از برای ساباط، نذرها می کردند و به برکت حضرت قائم علیه السلام به حاجت خود می رسیدند.

(- نجم الثّاقب)

شفای چشم زن کور توسّط امام زمان علیه السلام و دستور آن حضرت به زن در مورد خدمت به شوهرش

شیخ شمس الدّین محمّد بن قارون می گوید: «مردی در قریه دقوسا که یکی از قریه های کنار نهر فرات بزرگ است، ساکن بود.
نام آن مرد نجم و لقبش اسود بود و بسیار آدم خوب و اهل خیری بود. وی، زن صالحه ای داشت بود که به او فاطمه می گفتند و او نیز زن خوب و صالحه ای بود. آنها یک پسر و یک دختر داشتند که اسم پسر، علی و اسم دختر، زینب بود.
آن مرد و زن هردو نابینا شدند و مدّتی بر این حالت، باقی ماندند. در یکی از شبها، زن دید که دستی بر روی او کشیده شد و گوینده ای گفت: «حقّ تعالی، کوری را از تو برطرف کرد، برخیز و شوهر خود، ابوعلی را خدمت کن و در خدمت او کوتاهی نکن.»
زن می گوید: «من چشمم را باز کردم و دیدم که خانه پراز نور است پس دانستم که آن شخص حضرت قائم علیه السلام است.»
(- نجم الثّاقب)

رفتن به مقام امام زمان علیه السلام در بیرون نجف و شفا گرفتن از آن حضرت

مردی از اهل کاشان به نجف اشرف رفت تا از آنجا عازم حجّ بیت اللّه گردد ولی در نجف، به مرض شدیدی گرفتار شد بطوری که پاهای او خشک شد و قدرت بر راه رفتن نداشت.
رفقای او، وی را در نجف، در نزد یکی از صلحاء گذاشته بودند که آن مرد صالح، حجره ای در صحن مقدّس داشت.
آن مرد صالح هر روز، در را بر روی او می بست و به صحرا می رفت.
در یکی از روزها، آن مریض به آن مرد صالح گفت: «دلم تنگ شده است و از این مکان وحشت زده شده ام. امروز مرا با خود بیرون ببر و در جایی بینداز. آنگاه به هر جا که می خواهی برو.»
مرد مریض می گوید: «پس آن مرد راضی شد و مرا با خود بیرون برد و در بیرون نجف، مقامی بود که آن را مقام حضرت قائم علیه السلام می گفتند.
پس مرا در آنجا نشاند و لباس خود را در آنجا در حوضی که بود شست و بر بالای درختی که در آنجا بود، انداخت و سپس به صحرا رفت و من تنها در آن مکان ماندم. در این فکر بودم که آخر امر من به کجا منتهی می شود که ناگاه جوان خوشرو و گندم گونی را دیدم که داخل آن صحن شد و بر من سلام کرد و به حجره ای که در آن مقام بود، رفت.
آن جوان در نزد محراب، با خضوع و خشوع چند رکعت نماز بجای آورد که من هرگز نمازی به آن خوبی ندیده بودم.
چون نمازش تمام شد، پیش من آمد و از احوال من سؤال نمود. به او گفتم: «من به بلایی مبتلا شده ام که سینه من از آن تنگ شده است و خداوند نه مرا عافیت می دهد که سالم بشوم و نه مرا از دنیا می برد که خلاص بشوم.»
آن مرد به من فرمود: «ناراحت نباش! به زودی حقّ تعالی هر دو را به تو عطا می کند.»
سپس او از آن مکان گذشت و چون بیرون رفت، من دیدم که آن لباس از بالای درخت به زمین افتاد. پس از جا برخاستم و آن لباس را گرفتم و شستم و بر درخت انداختم.
بعد از آن با خود فکر کردم و گفتم: «من که نمی توانستم که از جا بلند شوم. اکنون چگونه چنین شد که بلند شدم و راه رفتم.»
چون در خود نظر کردم، هیچ گونه درد و مرضی در خویش ندیدم. دانستم که آن مرد، حضرت قائم علیه السلام بود که حقّ تعالی به برکت آن بزرگوار و اعجاز او، مرا عافیت بخشیده است.
سپس از صحن آن مقام بیرون رفتم و در صحرا نظر کردم، کسی را

ندیدم. پس بسیار نادم و پشیمان شدم که چرا من آن حضرت را نشناختم.
آن مرد صالح که صاحب حجره بود آمد و وقتی حال مرا دید بسیار متحیّر گردید. پس من قضیّه را برای او شرح دادم. او نیز بسیار حسرت خورد که موفّق به ملاقات آن بزرگوار نشده است.»
این فرد با آن مرد صالح به حجره باز می گردد و صحیح و سالم بود تا آنکه رفقای او آمدند و چند روز با ایشان بود، آنگاه مریض شد و وفات کرد.
او را در صحن مقدّس دفن کردند و صحّت آن دو چیز که حضرت قائم علیه السلام به او خبر داد، ظاهر شد که یکی عافیت و دیگری مُردن بود.»
(- بحار الانوار)

شفا پیدا کردن از سرفه های خون آلود و رسیدن به دختر مورد علاقه توسّط امام زمان علیه السلام

در نجف اشرف مرد مؤمنی که از خانواده معروف به آل رحیم بود که به او شیخ حسین رحیم می گفتند و او بسیار پاک و مقدّس بود.
پس وی مبتلا به مرض سینه و سرفه شد که همراه سرفه اش، خون از سینه اش بیرون می آمد. همچنین او بسیار فقیر و پریشان احوال بود و غالب اوقات نزد اعراب بادیه نشین که در حوالی نجف اشرف ساکن بودند می رفت تا اندکی قوت بدست آورد هر چند که جو باشد.
با این مرض و فقری داشت دلباخته زنی از اهل نجف نیز گردید و هر بار که او را خواستگاری می کرد، به جهت فقرش، خانواده آن زن، درخواست او را قبول نمی کردند و از این جهت نیز در غم و اندوه شدیدی قرار گرفته بود.
چون مرض و فقر و مأیوسی از ازدواج آن زن، کار را بر او سخت کرد تصمیم گرفت چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه برود تا بتواند خدمت امام زمان علیه السلام برسد و حاجاتش را از آن حضرت بگیرد.
شیخ حسین رحیم می گوید: من چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه رفتم و در شب چهارشنبه آخر که شب تاریکی از شبهای زمستان بود و باد تندی با اندکی باران می وزید من در دکه ای که در داخل مسجد بود نشسته بودم و آن دکه مقابل درب اوّل است که واقع است در طرف چپ کسی که داخل مسجد می شود.
من بخاطر خونی که از سینه ام می آمد و بخاطر اینکه چیزی نداشتم که اخلاط سینه ام را جمع کنم داخل مسجد نشدم و چیزی هم نداشتم که مرا از سرما حفظ کند، پس دلم تنگ، و غم و اندوهم زیادتر شد و دنیا در چشمم تاریک گردید.
با خود فکر می کردم که شبها تمام شد و این شب آخر است و من نه کسی را دیدم و نه چیزی برایم ظاهر شد با اینکه این همه مشقّت و رنج زیاد بردم و بار زحمت و خوف را متحمّل شدم تا چهل شب از نجف به مسجد کوفه بیایم ولی جز یأس و ناامیدی چیز دیگری برایم نداشت. من در این کار خود متفکر بودم و در مسجد نیز احدی نبود و آتش را برای گرم کردن قهوه بسیار کمی که با خود از نجف آورده بودم و به خوردن آن عادت داشتم روشن کرده بودم، ناگاه متوجّه شدم شخصی از سمت درب اوّل مسجد بسوی من می آید.
چون او را از دور دیدم، ناراحت شدم و با خود گفتم: «این اعرابی است از اهالی اطراف مسجد، و آمده است تا در نزد من قهوه بخورد و من امشب بی قهوه می مانم و در این شب تاریک، غم و غصّه ام زیادتر خواهد شد.»

در این فکر بودم که او به من رسید و سلام کرد و نام مرا برد و در مقابل من نشست.
من از اینکه او نام مرا برد تعجّب کردم منتها گمان کردم که او از آنهایی که در اطراف نجف هستند و گاهی من بر ایشان وارد می شدم.
من از او پرسیدم: «از کدام طایفه عرب هستی؟»
ایشان فرمود: «از بعضی از آنها هستم.»
پس اسم هر یک از طوایف عرب که در اطراف نجف بودند را می بردم می فرمود: «نه! از آنها نیستم.»
پس این کار او مرا عصبانی کرد و من از روی مسخرگی و استهزاء گفتم: «آری! تو از طریطره ای!» و این لفظی بی معنی است.
پس او از سخن من تبسّم کرد و فرمود: «بر تو حرجی نیست. من از هر کجا باشم، چه چیز باعث شده است که تو به اینجا بیایی؟»
گفتم: «سؤال کردن از این امور برای تو فایده ای ندارد.»
فرمود: «چه ضرری دارد که تو به من بگویی؟»
از حُسن اخلاق و شیرینی سخن او تعجّب کردم و محبّتم به او جلب شد بطوری که هر چه بیشتر سخن می گفت، محبّتم به او بیشتر می شد.
پس برای او توتون را درست کردم و به او دادم تا بکشد. ایشان فرمود: «تو آن را بکش، من نمی کشم.»
پس برای او در فنجان، قهوه ریختم و به او دادم. گرفت و اندکی از آن خورد، آنگاه به من داد و فرمود: «تو آن را بخور.»
پس آن را گرفتم و خوردم و متوجّه نشدم که تمام آن را نخورده است و لحظه به لحظه محبّتم به او بیشتر می شد. پس گفتم: «ای برادر! امشب تو را خداوند برای من فرستاده است که مونس من باشی. آیا می آیی با هم به مقبره جناب مسلم برویم و در آنجا بنشینیم؟»
فرمود: «می آیم. حالا احوال خود را برایم بگو.»
گفتم: «ای برادر! واقعیّت را برای تو می گویم. من در نهایت فقر هستم و از آن روز که خود را شناختم محتاج هستم، با این حال چند سال است که از سینه ام نیز خون می آید و علاجش را نمی دانم و عیال هم ندارم.
دلباخته زنی از اهل محلّه خودم در نجف اشرف شده ام ولی چون فقیر هستم نتوانسته ام که با او ازدواج کنم.
پس دیگران به من گفتند که: «برای گرفتن حوائج خود متوجّه صاحب الزّمان علیه السلام بشو و چهل شب چهارشنبه در مسجد کوفه بیتوته کن، که اگر این کار را انجام بدهی امام زمان علیه السلام را خواهی دید و آن حضرت، حاجاتت را خواهد داد.»
حال این آخرین شب از شبهای چهارشنبه است و با اینکه این همه زحمت کشیدم ولی چیزی ندیدم.»

ایشان فرمود: «امّا سینه تو، پس عافیت پیدا کرد و امّا آن زن، پس به این زودی با او ازدواج خواهی کرد ولی فقرت، به حال خود باقی خواهد بود تا از دنیا بروی.»
و من غافل بودم و متوجّه این بیان و تفصیل نشدم. پس گفتم: «آیا بسوی قبر جناب مسلم نمی رویم؟»
گفت: «برخیز.»
پس برخاستم و او در پیش روی من به راه افتاد. چون وارد زمین مسجد شدیم، به من گفت: «آیا دو رکعت نماز تحیّت مسجد بجای بیاوریم؟»
گفتم: «می خوانیم.»
پس ایستاد نزدیک شاخص سنگی که در میان مسجد است و من در پشت سرش ایستادم. سپس تکبیرةالاحرام را گفتم و مشغول خواندن فاتحه شدم و شنیدم قرائت فاتحه او را که هرگز از احدی چنین قرائتی نشنیدم.
پس بخاطر حُسن قرائتش، پیش خود گفتم: «شاید او صاحب الزّمان علیه السلام باشد.» و شنیدم پاره ای از کلمات او را که دلالت بر این می کرد، آنگاه بسوی آن جناب نظر کردم.
پس از آمدن این احتمال در دلم، در حالتی که آن جناب در نماز بود، دیدم که نور عظیمی ایشان احاطه نمود به نحوی که نمی توانستم بدن شریف آن حضرت را تشخیص بدهم.
من قرائت آن جناب را می شنیدم و بدنم می لرزید و از بیم حضرتش، نتوانستم نماز را قطع کنم. به هر نحو که بود نماز را تمام کردم، در این حال دیدم نور از زمین بالا می رفت.
پس مشغول شدم به گریه و زاری و عذرخواهی از سوء ادبی که در مسجد با آن حضرت کرده بودم و گفتم: «ای آقای من! وعده شما راست است، به من وعده دادی که با هم به قبر مسلم برویم.»
در بین سخن گفتن بودم که آن نور متوجّه جانب قبر مسلم شد. پس من نیز بدنبال آن نور داخل در قبّه مسلم شدم.
آن نور در فضای قبّه قرار گرفت و پیوسته چنین بود و من مشغول گریه و زاری بودم؛ تا آنکه صبح شد و آن نور، عروج کرد.
چون صبح شد ملتفت شدم به کلام آن حضرت که: «امّا، سینه ات پس شفا یافته است.» دیدم سینه ام، سالم شده است و ابداً سرفه نمی کنم و هفته ای نکشید که اسباب ازدواج با آن دختر دلخواهم نیز فراهم آمد، و فقرم هم به حال خود باقی است؛ چنانچه آن جناب فرمود.»
(- نجم الثّاقب)

جناب آقای سیّد حسن ابطحی از قول مرحوم آیة اللّه آقای حاج شیخ مجتبی قزوینی می نویسد:
آقای «سیّد محمّد باقر» اهل دامغان که در مشهد ساکن بود و از علماء و شاگردان مرحوم آیة اللّه حاج میرزا مهدی اصفهانی غروی بود و زیاد خدمت معظّم له می رسید و سالها مبتلا به مرض «سل» شده بود و آن روزها این مرض غیرقابل علاج بود و همه از او مأیوس بودند و بسیار ضعیف و نحیف شده بود.
یک روز دیدیم، که او بسیار سر حال و سالم و بانشاط و بدون هیچ کسالتی نزد ما آمد، همه تعجّب کردیم از او علّت شفا یافتنش را پرسیدیم.
او گفت: «یک روز که خون زیادی از حلقم آمد و دکتر هامرا مأیوس کرده بودند، خدمت استادم حضرت آیةاللّه غروی رفتم و به ایشان شرح حالم را گفتم.
معظّم له دو زانو نشست و با قاطعیّت عجیبی به من گفت: «تو مگر سیّد نیستی؟! چرا از اجدادت رفع کسالتت را نمی خواهی؟! چرا به محضر حضرت بقیّة اللّه الاعظم علیه السلام نمی روی و از آن حضرت طلب حاجت نمی کنی؟! مگر نمی دانی آنها اسماء حسنیِ پروردگارند؟! مگر در دعای کمیل نخوانده ای که فرموده: «یا من اسمه دواء و ذکره شفاء»؟!
تو اگر مسلمان باشی، اگر سیّد باشی، اگر شیعه باشی، باید شفایت را همین امروز، از حضرت بقیة اللّه (ارواحنا فداه) بگیری!» و خلاصه آنقدر سخنان محرّک و تهییج کننده، به من زد، که من گریه ام گرفت و از جا بلند شدم مثل آنکه می خواهم به محضر حضرت بقیّة اللّه علیه السلام بروم.
لذا بدون آنکه متوجّه باشم، اشک می ریختم و با خود زمزمه می کردم و می گفتم: یا حجّة بن الحسن ادرکنی، و بطرف صحن مقدّس حضرت علیّ بن موسی الرّضا علیه السلام می رفتم.
وقتی به در صحن کهنه رسیدم آنجا را طوری دیگر دیدم. صحن بسیار خلوت بود، تنها جمعیّتی که در صحن دیده می شد چند نفری بودند، که با هم می رفتند و در پیشاپیش آنها سیّدی بود که من فهمیدم آن سیّد، حضرت ولیّ عصر (عجّل اللّه تعالی فرجه الشّریف) است با خودم گفتم، که چون ممکن است آنها بروند و من به آنها نرسم، خوب است که آقا را صدا بزنم و از ایشان شفای مرض خود را بگیرم.
همین که این خطور در دلم گذشت دیدم، که آن حضرت برگشتند و با گوشه چشم نگاهی به من کردند. عرق سردی به بدنم نشست، ناگهان صحن مقدّس را بحال عادّی دیدم و دیگر از آن چند نفر خبری نبود و مردم

به طور عادّی در صحن رفت و آمد می کردند.
من بهت زده شدم، در این بین متوجّه شدم که از آثار کسالت «سل» چیزی در من نیست. به خانه برگشتم و پرهیز را شکستم و آنچنان حالم خوب و سالم شده است، که هر چه می خواهم سرفه بکنم نمی توانم و سرفه ام نمی آید.»
مرحوم حاج شیخ مجتبی قزوینی (رحمةاللّه علیه) در اینجا به گریه افتاد و فرمودند: «بله این بود قضیه آقای سیّد محمّد باقر دامغانی و من بعد از سالها که او را می دیدم حالش بسیار خوب بود و حتّی فربه شده بود.
آنانکه خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا شود که گوشه چشمی به ما کنند
اگر اهل علم و سادات به آن حضرت توجّه پیدا کنند، چون سربازند، چون خادم و خدمتگذارند، چون به آن حضرت نزدیکترند.
آن حضرت به آنها توجّه بیشتری خواهد کرد و زندگی مادّی و معنوی آنها را به احسن وجه اداره خواهد فرمود.
ولی اگر خدای نکرده سهم امام علیه السلام را بخورند، علاوه بر آنکه متوجّه آن وجود مقدّس نباشند و با آن حضرت مناجاتی نداشته باشند و در شبانه روز لااقل یک ساعت به آن حضرت عرض ارادت نکنند، بلکه دوستان آن حضرت را هم مسخره کنند. بدانند که مورد غضب آن ولیّ خدا قرار می گیرند و تار و پود جنبه های مادّی و معنوی آنها بر باد می رود چنانکه این موضوع مکرّر تجربه شده است.»
(- ملاقات با امام زمان علیه السلام)

آمدن امام زمان علیه السلام به بالین زن مریض در قم و شفای مرض غیر قابل علاج او

جناب آقای متّقی همدانی می گوید: «روز دوشنبه هیجدهم ماه صفر سال 1397 هجری قمری مسأله ای پیش آمد که مرا و صدها نفر دیگر را نگران نمود.

همسر این جانب محمّد متّقی همدانی در اثر غم و اندوه و گریه وزاری دو ساله که از داغ دو جوان خود که در یک لحظه در کوههای شمیران جان سپردند، در این روز مبتلا به سکته ناقص شد. و البتّه طبق دستور دکترها مشغول به معالجه و مداوا شدیم، ولی نتیجه ای به دست نیامد. تا شب جمعه بیست و دوّم همین ماه، یعنی پس از چهار روز از حادثه سکته، ساعت یازده شب جمعه بود که بناچار با خاطری خسته و دلی شکسته رفتم در غرفه خود بیاسایم.

متوجّه شدم شب جمعه است، شب دعا و نیایش، شب توسّل و توجّه. پس از قرائت چند آیه از قرآن مجید و دعای مختصری از دعاهای شبهای جمعه، متوسّل شدم به حضرت بقیةاللّه - ارواحنا فداه - و با دلی پر از اندوه به خواب رفتم.

ساعت چهار با مداد همان شب طبق معمول بیدار شدم ناگاه احساس کردم که از اطاق پایین که مریضه در آنجا بود، صدا و همهمه می آید. سر و صدا قدری بیشتر شد و ساکت شدند، من گمان کردم میهمان از همدان یا تهران آمده اند پس اعتنایی نکردم.

اوّل اذان صبح رفتم پایین وضو بگیرم، دیدم چراغهای حیاط روشن است، و دختر بزرگم قدم می زند و او را پس از مرگ برادرهایش خوشحال ندیده بودم. دیدم بر خلاف انتظار، خوشحال و متبسّم، قدم می زند.

پرسیدم: «چرا نمی خوابی؟»

گفت: «پدرجان! خواب از سرم رفت.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «به خاطر اینکه مادرم را چهار بعد از نیمه شب شفا دادند. من منتظر بودم که شما بیایید و به شما مژده دهم.»

گفتم: «چه کسی شفا داد؟!»

گفت: «مادرم ساعت چهار بعد از نیمه شب با شدّت اضطراب ما را بیدار کرد که، برخیزید آقا را بدرقه کنید. همگی بیدار شدیم، ناگهان دیدیم مریضه برخلاف انتظار، با آن که قدرت نداشت از جا حرکت کند از اطاق بیرون آمد. من که ملازم مادر بودم او را دنبال کردم. نزدیک درب حیاط به او رسیدم. گفتم: مادرجان! کجا می روی؟ آقا کجا بود؟

مادر گفت: «آقایی، سیّد جلیل القدری در لباس اهل علم آمد به بالینم و

فرمود: برخیز. گفتم: نمی توانم. با لحن تندتری گفت: برخیز، دیگر گریه نکن و دوا هم نخور.
من از مهابت آن بزرگوار برخاستم. فرمود: دیگر گریه نکن دوا هم نخور.
همین که رو کرد بطرف درب اتاق، من شما را بیدار کردم، و گفتم: از آقا تجلیل کنید و او را بدرقه نمایید لیکن شما دیر جنبیدید خودم بدرقه کردم.»
هنگامی که متوجّه شد، نزدیک درب حیاط ایستاده؛ می گوید: زهرا، من خواب می بینم یا بیدارم من خودم تا این جا آمدم.
زهرا دخترش می گوید: مادرجان تو را شفا دادند. و مادر را به اتاق می آورد.
به خواهر زاده مریضه نیز حالت بهت دست می دهد؛ زیرا می بیند مریضه که چهار روز قدرت بر حرکت نداشت چگونه از جا برخاست. رنگش زرد بود به رنگ طبیعی برگشت، چشمش غبار آورده بود غبار آن برطرف، و نابینا بود بینا شد.
چهار روز بود که اصلاً میل به غذا نداشت، در این وقت از شب، از آنها غذا می خواهد، با گفتن یک کلمه «گریه مکن» آن همه اندوه و غم از دل او بیرون رفت.
این همه تحوّل، آقای مهندس - خواهر زاده مریضه - و بقیّه اهل خانه را سراسیمه و مبهوت می کند.
پس از چندی معلوم شد، آن کسالت روماتیسم که چند سال بود دامنگیرش بود با یک کلمه «شفا یافتی!» از استخوانهای او می گریزد.
الحمدللّه أوّلاً و آخراً و ظاهراً و باطناً و صلّی اللّه علی محمّد و آله الطیّبین الطّاهرین لاسیّما امام العصر و ناموس الدّهر حجّة بن الحسن العسکری - عجّل اللّه تعالی فرجه -.
ضمناً ناگفته نماند که: آقای دکتر دانشور که یکی از دکترهای معالج ایشان بود، در ماه فاطمیّه، در مجلسی که به شکرانه این کرامت منعقد شده بود، در منزل بودند از ایشان سؤال شد که: «آیا ممکن بود این مرض خود بخود برطرف شود؟»
ایشان در جواب گفت: «با معالجه، و از راه عادّی قابل بهبود نبود فقط باید با خرق عادت این کسالت برود.»
(- شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام)

تعلیم فرمودن دعایی توسّط امام زمان علیه السلام به شخصی و نجات او از خطر کشته شدن

شیخ جلیل القدر فضل بن حسن الطبرسی نقل کرده است که این دعا را حضرت صاحب الزّمان -صلوات اللّه علیه-، تعلیم نموده در خواب به شخصی به نام ابی الحسن محمّد بن احمد بن ابی اللّیث؛ در شهر بغداد.
این شخص از ترس کشته شدن به مقابر قریش، رفته و بدانجا پناه برده بود. پس به برکت خواندن این دعا، از کشته شدن نجات یافت.
وی می گوید: حضرت صاحب الزّمان -صلوات اللّه علیه-به من تعلیم نمود که بگو:
«اَللّٰهُمَّ عَظُمَ الْبَلاءُ وَ بَرِحَ الْخَفاءُ وَانْقَطَعَ الرَّجاءُ وَ انْكَشَفَ الْغِطاءُ وَ ضاقَتِ الْاَرْضُ وَ مُنِعَتِ السَّماءُ وَ اِلَيْک يا رَبِّ الْمُشْتَكى وَ عَلَيْک الْمُعَوَّلُ فِى الشِدَّةِ وَ الرَّخاءِ. اَللّٰهُمَّ فَصَلِّ عَلى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ اُولِى الْاَمْرِ الَّذينَ فَرَضْتَ عَلَيْنا طاعَتَهُمْ فَعَرَّفْتَنا بِذلِک مَنْزِلَتَهُمْ فَفَرِّجْ عَنّا بِحَقِّهِمْ فَرَجاً عاجِلاً قَريباً كَلَمْحِ الْبَصَرِ اَوْ هُوَ اَقْرَبُ يا مُحَمَّدُ يا عَلِىُّ اِكْفِيانى فَاِنَّكُما كافِياى وَ انْصُرانى فَاِنَّكُما ناصِراىَ يا مَوْلاىَ يا صاحِبَ الزَّمانِ (اَلْغَوْثَ) اَلْغَوْثَ اَلْغَوْثَ اَدْرِكْنى اَدْرِكْنى»
(یعنی: خدایا! گرفتاری بزرگ شد و پنهانی ها آشکار شد و اُمید بریده شد و پرده برداشته شد و پهنای زمین تنگ شد و آسمان دریغ کرد و تو کمک بخش و شکایت پذیر و مورد اعتماد در سختی و هموارى هستی. خداوندا! رحمت فرست بر محمّد و آل محمّد و صاحبان امری که بر ما واجب کردی اطاعت آنها را و شناساندی بدین، مقام آنها را، پس گشایش بده بر ما به حقّ آنها گشایشی زود و نزدیکی چون چشم بهم زدن یا نزیکتر، ای محمّد! ای علی! مرا کفایت کنید بدرستی که شما کافی من هستید و یاریم کنید بدرستی شما یاوران من هستید، ای مولای من! ای صاحب زمان! به فریادرس! به فریادرس! به فریادرس! مرا دریاب! مرا دریاب! مرا دریاب!)
نقل شده است که: حضرت در وقت گفتن یا صاحب الزّمان، اشاره به سینه خود نمود.
شیخ طبرسی می گوید: «ظاهر آن است که مراد آن حضرت از این اشارت این باشد که در وقت گفتن یا صاحب الزّمان مرا باید قصد نمود.»
(- کنوز النّجاح)

نجات پیدا کردن از سرگردانی و مرگ در بیابان توسّط امام زمان علیه السلام

امیر اسحاق استرآبادی می گوید: «من در راه مکه از قافله جا مانده و در بیابان سرگردان و حیران گردیدم به حدّی که از زنده بودن خود مأیوس شدم.
پس مانند محتضر بر پشت خوابیدم و شروع کردم در خواندن شهادت که ناگاه مولای ما و مولای عالمیان و خلیفه خداوند بر تمام مردم، حضرت صاحب الزّمان علیه السلام را در بالای سر خود دیدم.
ایشان فرمود: «ای اسحاق! برخیز.»
پس برخاستم. حضرت مرا که تشنه بودم، سیراب نمود و مرا به همراه خود سوار مرکب نمود.
پس من شروع کردم در خواندن این حزر و حضرت آن را اصلاح می کرد تا آنکه تمام شد، ناگهان خود را در سرزمین ابطح دیدم. پس از مرکب فرود آمدم و آن حضرت غایب شد و قافله ما بعد از نُه روز، به آنجا رسید.
بین اهل مکه مشهور شد که من به طیّ الارض آمده ام. پس من خود را بعد از ادای مناسک حجّ پنهان نمودم.»
(- بحار الانوار)

نجات پیدا کردن از گرگهای گرسنه و درست شدن حافظه به برکت ملاقات با امام زمان علیه السلام

آقای «سیّد محمّد حسین میرباقری» از قول عموی خویش، جریانی را بدین ترتیب نقل می کند:
ایشان در جوانی مبتلا به کسالتی شدند که در نتیجه به حواسّ پرتی دچار شده و حافظه اش کم شد.
عدّه ای از شهرستان ما به قصد زیارت امام حسین علیه السلام بطور قاچاق حرکت کردند، مادرش به آنها گفت: «این سیّد احمد ما را هم ببرید تا از سیّد الشّهداء علیه السلام شفا بگیرد.» قبول کردند.
در راه، تا رسیدن به کربلا، جریانات جالبی رخ داد که گفتنش مورد حاجت نیست، به هر حال به کربلا رسیدند و در مدّتی که در کربلا بودند، اثری از شفا پیدا نشد و مورد عنایت قرار نگرفت.
قصد مراجعت به ایران می کنند، در نزدیک مرز ایران، چون جواز نداشتند می بایست هرکدام جدا جدا جلو ماشینهای باری را بگیرند و یکی یکی به عنوان شاگرد راننده سوار شوند تا بتوانند از مرز عبور کنند.
این شخص نیز جلو کامیونی را می گیرد و می گوید: «می خواهم از مرز ردّ شوم.» ولی چون حواسّ جمعی نداشت، تمامی پول خود را به راننده می دهد و او هم قبول می کند.
نزدیک پاسگاهی می رسند، راننده می گوید: «شما پیاده شو و از آن پشت بیا آن طرف پاسگاه، به طوری که تو را نبینند، من آن طرف شما را سوار می کنم.»
ایشان هم قبول می کند از آن طرف می آید، کامیون هم می آید، ولی وقتی مقابل او می رسد، نگه نمی دارد، هر چه دست بلند می کند و فریاد می زند، نتیجه نداشت و راننده توقّف نمی کند و صدا می زند: «این کرمانشاه است، برو!»
ایشان به خیال اینکه به کرمانشاه رسیده و پشت این تپّه کرمانشاه را می بیند، به راه می افتد از تپّه بالا می آید و پایین تپّه خبری از کرمانشاه نمی بیند، باز به تپّه دیگر می رسد و پایین می رود، خبری از شهر کرمانشاه نبوده، هوا سرد و برف به زمین نشسته بود.
ناگاه می بیند چند گرگ گرسنه از پایین تپّه بطرف بالا می آیند، ایشان با آن حال بی اختیار صدا می زند: «یا صاحب الزّمان!» و به پشت می افتد.
می فرمود: «پشتم به زمین نرسیده بود که احساس کردم بر پشت کسی سوارم، ناگاه چشمم را باز کردم و خود را در مقابل باغ سبزی دیدم. آن شخص مرا به داخل باغ برد، ناگاه چشمم به سیّد بزرگواری افتاد که چند نفر در خدمتشان بودند.

آقا رو کردند به آنها و فرمودند: «برای سیّد احمد از شربت تربت جدّم بیاورید.» و این به آن خاطر بود که به قصد شفا از امام حسین علیه السلام حرکت کرده بودم.
قدح آبی آوردند، من دیدم بسیار گوارا و خوش طعم است، تمامی قدح آب را نوشیدم.
آقا فرمودند: «سیّد احمد، خسته است جایش را بیاندازید، بخوابد.»
جایی برای من انداختند و من استراحت کردم. سحر بود که بیدار شدم، دیدم آقا و آن جمع مشغول نماز شب هستند، چون پشتشان به من بود و من حال نماز شب خواندن نداشتم، نادیده گرفتم و خود را به خواب زدم.
ناگهان نماز آقا تمام شد، فرمودند: «سیّد احمد، بیدار شده، برایش آب بیاورید وضو بگیرد.»
بلند شدم، وضو گرفتم و مشغول نماز شب شدم. صبح شد و صبحانه خوردم، بعد آقا فرمودند: «سیّد احمد را به منزلش برسانید.»
همان شخص که مرا آورده بود مرا با خود بیرون آورد و چند قدمی دور نشده بودیم اشاره کرد که: «این منزل شماست.» همان منزلی که در کرمانشاه قرار گذاشته بودیم.
او رفت، ناگاه به یادم آمد، بیابان بود و گرگ و برف، چطور نجات پیدا کردم و مرا به اسم خواند: سیّد احمد و شربت تربت جدّم و... یقین پیدا کردم خدمت آقا امام زمان علیه السلام شرفیاب شدم.
از آن ناراحتی هم نجات پیدا کردم، وارد منزل شدم و دوستان دور من جمع و من مشغول گریه کردن بودم و بعد تعریف کردم.»
ایشان از علمای ساکن اصفهان بودند که چند سال قبل فوت کردند.
(- دفتر ثبت کرامات مسجد جمکران)

نجات زن خارجی از گُم شدن در صحرای عرفات توسّط امام زمان علیه السلام

حاج علی اصغر سیف نقل می کند که: یکی از اطبّای شیراز، زنی از خارج گرفته بود و او را مسلمان کرده بود و برای اوّلین بار به سفر حجّ برده بود. ضمناً به او گفته بود که حضرت ولیّ عصر علیه السلام در برنامه اعمال حجّ شرکت می کنند و اگر ما تو را، یا تو کاروان را گم کردی متوسّل به آن حضرت بشو تا تو را راهنمائی بفرمایند و به کاروان ملحقت کنند.
اتّفاقاً آن خانم در صحرای عرفات گم می شود، جمعیّت کاروان و خود آقای دکتر شوهر آن خانم، ساعتها به جستجوی او برخواستند ولی او را پیدا نکردند.
پس از دو ساعت که همه خسته در میان خیمه جمع شده بودند و نمی دانستند چه باید بکنند، ناگهان دیدند آن زن وارد خیمه شد.
از او پرسیدیم: «کجا بودی؟!»
گفت: «گم شده بودم و همان گونه که دکتر گفته بود متوسّل به حضرت بقیّة اللّه (عجّل اللّه تعالی فرجه الشّریف) شدم. این آقا آمدند با آنکه من نه زبان فارسی بلد بودم و نه زبان عربی در عین حال با من به زبان خودم حرف زدند و مرا به خیمه رساندند و لذا از این آقا تشکر کنید.
اهل کاروان هر چه به آن طرفی که آن زن اشاره می کرد نگاه کردند کسی را ندیدند و بالأخره معلوم شد که حضرت ولیّ عصر علیه السلام را فقط آن زن می بیند ولی سایرین نمی بینند.
(- ملاقات با امام زمان علیه السلام)

نجات زائران بیت اللّه الحرام توسّط امام زمان علیه السلام

آقای حاج شیخ اسماعیل نمازی می گوید: «در یکی از سالها که من جمعی از اهالی مشهد را به عنوان حمله دار و رئیس کاروان به زیارت بیت اللّه الحرام می بردم و در آن زمان از راه نجف اشرف که از بیابانهای بی آب و علف و پُر از شن عبور می کرد می رفتیم.
جادّه آسفالته و یا حتّی جادّه ای که شن ریزی شده باشد نبود و فقط عدّه ای راه بلد می توانستند از علائم مخصوص، راه را پیدا کنند و حتماً باید آب و بنزین کافی همراه داشته باشند تا در راه نمانند.
ما از نظر آب و بنزین و ماشین وضعمان مرتّب و خوب بود، حتّی دو نفر راننده داشتیم. مسافرین نان و غذای کافی برداشته بودند و ما راه خود را پیش گرفته بودیم و می رفتیم.
یکی از دو راننده، آدم باتقوائی نبود، اتّفاقاً آن روز نزدیک غروب وسط بیابان او پشت فرمان نشسته بود.
ما به او گفتیم: «شب نزدیک است همین جا می مانیم صبح با خیال راحت حرکت می کنیم»، ولی او به ما اعتنائی نکرد و به راه خود ادامه داد، تا آنکه شب شد.
پس از مدّتی که به راه خود ادامه داد ناگهان ایستاد و گفت: «دیگر راه معلوم نیست.»
همه ما پیاده شدیم و شب را در همانجا ماندیم، صبح که از خواب برخاستیم دیدیم به کلّی راه کور شده و حتّی باد، شن ها را در جای طایر ماشین ما ریخته که معلوم نیست ما از کجا آمده ایم.
من به مسافرین گفتم: «سوار شوید» و به راننده گفتم: «حدود ده فرسخ بطرف مشرق و ده فرسخ بطرف مغرب و ده فرسخ بطرف جنوب و ده فرسخ بطرف شمال می رویم تا راه را پیدا کنیم.»
راننده قبول کرد و در آن بیابان بی آب و علف تا شب کارمان همین بود، ولی راه را پیدا نکردیم. باز شب در همانجا بیتوته کردیم ولی من خیلی پریشان بودم.
روز دوّم به همین ترتیب تا شب هر چه کردیم اثری از راه دیده نشد و ضمناً بنزین ما هم تمام شد و حدود غروب آفتاب بود که دیگر ماشین ما ایستاد و بنزین نداشتیم، آب هم جیره بندی شده بود و دیگر نزدیک بود تمام شود، آن شب درِ خانه خدا زیاد عجز و ناله کردیم.
صبح همه ما تن به مرگ داده بودیم، زیرا دیگر نه آب داشتیم و نه بنزین و نه راه را می دانستیم، من به مسافرین گفتم: «بیائید نذر کنیم که اگر خدا ما را از این بیابان نجات بدهد وقتی به وطن رسیدیم، هرچه داریم در راه

خدا بدهیم.» پس همه قبول کردند و خود را به دست تقدیر سپردیم.
حدود ساعت نه صبح بود، دیدم هوا نزدیک است گرم شود و قطعاً با نداشتن آب، جمعی از ما می میرند لذا من فوق العاده مضطرب شده بودم.
از جا حرکت کردم و قدری از مسافرین فاصله گرفتم. اتّفاقاً در محلّی شنها انباشته شده بود و مانند تپّه ای به وجود آمده بود، من پشت آن تپّه رفتم و با اشک و آه فریاد می زدم: «یا اَبا صالِحَ المَهدیِ اَدْرِکنی - یا صاحِبَ الزَّمانْ اَدْرِکنی - یا حُجَّةَ بْنَ الْحَسَنِ الْعَسْکری اَدْرِکنی.»
سرم پائین بود و قطرات اشکم به روی زمین می ریخت، ناگهان احساس کردم صدای پائی به من نزدیک می شود، سرم را بالا کردم مرد عربی را دیدم، که مهار قطار شترهائی را گرفته و می خواهد عبور کند.
صدا زدم که: «آقا! ما در اینجا گم شده ایم، ما را به راه برسان.»
آن عرب، شترها را خواباند و نزد من آمد و سلام کرد.
من جواب گفتم. اسم مرا برد و گفت: «شیخ اسماعیل! نگران نباش، بیا تا من راه را به شما نشان بدهم.»
پس مرا به آن طرف تپه بُرد و گفت: ببین از این طرف می روید به دو کوه می رسید، وقتی از میان آن دو کوه عبور کردید، بطرف دست راست مستقیم می روید، حدود غروب آفتاب به راه خواهید رسید.»
گفتم: «باز ما راه را گم می کنیم.» و ضمناً قرآن را از جیبم درآوردم و گفتم: «شما را به این قرآن قسم می دهم ما را خودتان به راه برسانید.»
(حالا توجّه ندارم که او شترهایش را خوابانده و این طوری که می گوید: حدود ده ساعت راه تا جادّه هست!!)
زیاد اصرار کردم و او را مرتّب قسم می دادم، او گفت: «بسیار خوب! همه سوار شوند.» و به آن راننده ای که تقوای بیشتری داشت، گفت: «تو پشت فرمان بنشین.»
خودش هم پهلوی راننده نشست و من هم پهلوی او نشستم، یعنی جلو ماشین سه صندلی داشت، یکی مال راننده بود و دو صندلی دیگر را هم ما نشستیم.
حالا یا بس که ما خوشحال شده بودیم و یا تصرّفی در فکر ما شده بود که هیچ کدام از ما حتّی راننده و مسافرین توجّه نداشتند که بنزین ماشین ما، در شب قبل تمام شده بود.
یکی دو ساعت راه را پیمودیم ناگهان به راننده دستور داد که: «نگهدار! ظهر است نماز بخوانیم بعد حرکت کنیم.»
همه پیاده شدیم در همان نزدیکی چشمه آبی بود، خودش وضو گرفت، ما هم وضو گرفتیم و از آن آب خوردیم. او رفت در کناری مشغول نماز شد و به من گفت: «تو هم با مسافرین نماز بخوان.»

وقتی نمازمان تمام شد و سرو صورتی شستیم، فرمود: «سوار شوید که راه زیادی در پیش داریم.» پس همه سوار شدیم.
همانطور که قبلاً گفته بود به دو کوه رسیدیم. از میان آنها عبور کردیم، بعد به راننده فرمود: «بطرف دست راست حرکت کن.» تا آنکه حدود غروب آفتابی بود، که به جادّه اصلی رسیدیم.
در بین راه فارسی با ما حرف می زد، احوال علماء مشهد را از من می پرسید، بعضی از آنها را تعریف می کرد و می فرمود: «فلانی آینده خوبی دارد.»
در بین راه به ایشان گفتم: «ما نذر کرده ایم که اگر نجات پیدا کنیم همه اموالمان را در راه خدا انفاق کنیم.»
فرمود: «عمل به این نذر لازم نیست.»
بالأخره وقتی به جاده رسیدیم. همه خوشحال از ماشین پیاده شدیم و من مسافرین را جمع کردم و گفتم: «هر چه پول دارید بدهید تا به این مرد عرب بدهیم چون خیلی زحمت کشیده است شترهایش را در بیابان رها کرده و با ما آمده است.»
ناگهان مسافرین و خود من از خواب غفلت بیدار شدیم و مسافرین گفتند: «راستی این مرد کیست و چگونه برمی گردد؟!»
دیگری گفت: «شترهایش را در بیابان به چه کسی سپرد؟!»
سوّمی گفت: «ماشین ما که بنزین نداشت این همه راه یک صبح تا غروب چگونه بدون بنزین آمده ایم؟!»
خلاصه همه سراسیمه بطرف آن مرد عرب دویدیم، ولی اثری از او نبود. او دیگر رفته بود و ما را به فراق خود مبتلا کرده بود. دانستیم که یک روز در خدمت امام زمان علیه السلام بوده ایم ولی او را نشناخته ایم.
این قضیّه به ما می گوید: که یکی از نشانه های امام مهدی علیه السلام این است که تمام امور تکوینی در دست با کفایت آن حضرت است او هر زمان و هر جا که مصلحت بداند خود را به متوسّلینش نشان می دهد و به فریاد آنها می رسد ولی: «گر گدا کاهل بود تقصیر صاحب خانه چیست؟»
فدای آن محبّت و لطف و کرمش گردیم.
(- ملاقات با امام زمان علیه السلام)

نجات پیدا کردن از گمراهی و ضلالت یکی از بزرگان زیدیّه توسّط امام زمان علیه السلام

یکی از کسانی که به خدمت حضرت صاحب الزّمان علیه السلام رسیده اند، شخصی به نام سوده است که از مشایخ زیدیّه بود و بسیار پریشان حال بود.
او می گوید: «من گاهی به زیارت امام حسین علیه السلام می رفتم و بعضی اوقات آنجا می ماندم. شبی در آنجا بودم، پس نماز خواندم و به تلاوت قرآن مشغول شدم. در این مابین جوانی خوش لباس را دیدم که در حال خواندن سوره حمد بود.
صبح که شد با هم از خانه بیرون آمده و به کنار فرات رسیدیم. ایشان فرمود: «تو به کوفه می روی؟!»
گفتم: «بلی.»
فرمود: «برو.» و به راه خود رفت. من از جدایی او، پشیمان شدم و بدنبال او رفتم و خود را به او رساندم.
بعد از لحظه ای ناگهان خود را در شهر نجف اشرف دیدم. بعد از زیارت، در خدمت ایشان به مسجد سهله رفتیم.
آن جناب فرمود: «این منزل من است.»
در آنجا در وقت سحر، ایشان بر خواست و دست بر زمین زد و با دست خویش، چاله ای کند. ناگهان آب ظاهر شد. پس وضو گرفت و نماز شب خواند و بعد از آن نماز صبح را بجای آورد.
سپس به من فرمود: «تو مردی پریشان و عیالمند هستی. وقتی به کوفه رسیدی به درب خانه ابو طاهر رازی برو و درب خانه را بکوب. او از خانه بیرون خواهد آمد و دستش از خون قربانی که ذبح کرده خون آلود خواهد بود.
به او بگو، جوانی که صفتش بدینگونه است فرمود که کیسه ای که در زیر تخت مدفون است را به من بدهی.»
من پرسیدم: «نام خود را بگو.»
ایشان فرمود: «محمّد بن الحسن علیه السلام.»
چون به کوفه رسیدم به درب خانه ابوطاهر رفتم و درب را زدم.
پرسید: «کیستی؟!»
گفتم: «سوده.»
گفت: «تو ما چکار داری؟»
گفتم: «پیغامی دارم.»
پس او با دست خون آلود بیرون آمد. چون پیغام رسانیدم، سمعاً و طاعاً گفت و روی مرا بوسید و مرا به درون خانه برد. سپس از زیر پایه کرسی،

کیسه ای بیرون آورد و به من داد و مرا ضیافت نمود.
بعد دست خود را بر چشم من مالید و گفت: «آن شخص، صاحب العصر و الزّمان علیه السلام است.» و من از برکت او، بینا شدم و مذهب زیدیّه را گذاشتم.»
پسر سوده می گوید: «پدرم تا زنده بود بر دین امامیّه بود و با آن اعتقاد از دنیا رفت و آن کیسه او را ثروتمند و بی نیاز ساخت.»
(- حدیقة الشّیعه)

نجات مرد شیعه از کشته شدن در جنگ صفّین توسّط امام زمان علیه السلام

محی الدّین اربلی می گوید: «من نزد پدرم نشسته بودم. شخصی که نزد او بود چرت می زد تا آنکه عمّامه از سرش افتاد، دیدم در سرش علامت ضربت های شمشیر است.
پدرم از او سؤال کرد: «این علامتها برای چیست؟»
او گفت: «اینها ضربت هائی است که در جنگ صفّین بر سرم وارد شده است.»
پدرم گفت: «جنگ صفّین در زمان حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام واقع شده و خیلی با زمان ما فاصله دارد و تو که در آن زمان نبودی!»
گفت: «چند سال قبل من بطرف مصر می رفتم، در بین راه مردی از قبیله غره با من رفیق شد و همانطور که می رفتیم سخن از هر جا به پیش می آمد و با هم حرف می زدیم. تا آنکه از تاریخ جنگ صفّین سخن به میان آمد!!
او گفت: «اگر من در جنگ صفّین می بودم، شمشیرم را از خون علی علیه السلام و یارانش سیر آب می کردم.»
من هم گفتم: «اگر من هم در آن روز می بودم، شمشیرم را از خون معاویه و یارانش سیراب می کردم.»
سپس گفتم: «الآن من و تو اصحاب علی علیه السلام و معاویه هستیم، بیا با هم جنگ کنیم.»
خلاصه شمشیرها را کشیدیم و زخمهای زیادی بر یکدیگر وارد کردیم. تا آنکه من از شدّت جراحات، بیهوش شدم.
ناگهان دیدم، مردی با سرنیزه اش مرا بیدار می کند. چشمم را که باز کردم، دیدم مردی سوار اسب می باشد.
وی از اسب پیاده شد و دو دست مبارک را بر جراحتهای من مالید و تمام جراحتهای من فوراً خوب شد. سپس فرمود: «اینجا باش.» وبعد غائب شد.
چند لحظه بیشتر نگذشت که دیدم ایشان برگشته است و سر آن رفیق من که طرفدار معاویه بود، به یک دست و مهار اسب او را با دست دیگر گرفته است و در حال آمدن می باشد.
به من فرمود: «این سر دشمن تو است! تو ما را یاری کردی، ما هم به کمک تو آمدیم و خداوند هر کسی که او را یاری کند یاری می نماید.»
من گفتم: «شما چه کسی هستید؟»
فرمود: «من حجّة بن الحسن، صاحب الزّمان هستم.»
سپس به من فرمود: «هر کس که از تو سؤال کرد که این آثار زخم در

سرت برای چیست، بگو این ضربت صفّین است.»
(- نجم الثّاقب)

ابو عبد اللّه صفوانی می گوید: «قاسم بن علاء را دیدم که 117 سال از عمر او گذشته بود. وی امام علی النّقی و امام حسن عسکری علیه السلام را درک کرده بود.
او هشتاد سال بینا بود و بعد از آن، بینایی خود را از دست داد. چشمان نابینای او، هفت روز قبل از مرگش، دوباره سالم گردید.
قضیّه وی بدین ترتیب است که: من در شهر «ارّان» آذربایجان بودم و پیوسته نامه ها و توقیعات صاحب الامر -عجّل اللّه تعالی فرجه الشّریف - به او می رسید.
دو ماه نامه نرسید و قاسم بن علاء از این مسئله، ناراحت و مضطرب بود. من نزد او بودم و غذا می خوردیم که دربان آمد و مژده داد که پیک عراق آمد. اما بیش از این چیزی نگفت. قاسم به سجده افتاد.
سپس مردی میان سال، با قامتی کوتاه وارد شد که اثر راه در او دیده می شد. و جبّه ای پشمی بر تن و کفشی بنددار در پا داشت و روی دوشش توبره اسب بود.
وقتی که او وارد شد، قاسم برخاست و او را بوسید و توبره را از او گرفت و بر زمین نهاد.
سپس آب خواست و در طشت، دستهای او را شست و نزد خویش نشاند و با ما غذا خورد و بعد دستهای خویش را شستیم.
آنگاه آن مرد برخاست و نامه ای از جعبه اش بیرون آورد و به قاسم داد. قاسم، نامه را گرفت و بوسید و به کاتبش که «ابوعبداللّه بن ابی سلمه» نام داشت، داد تا بخواند.
وقتی که کاتب نامه را باز کرد و خواند، گریست تا اینکه قاسم گریه او را احساس کرد. پرسید: «ای ابوعبداللّه! خیر باشد، آیا در آن چیزی هست که تو را ناراحت کرده است؟»
گفت: «نه.»
پرسید: «پس در آن چه نوشته است؟»
گفت: «چهل روز بعد از رسیدن این نامه، تو از دنیا خواهی رفت و بعد از نُه روز از وصول این نامه، تو مریض خواهی شد. و بعد از این، خداوند بینایی تو را به تو باز می گرداند و تو هفت برابر ثواب خواهی داشت.»
قاسم پرسید: «آیا در این هنگام، دینم سالم است؟»
گفت: «دینت سالم خواهد بود.»
در این هنگام قاسم خندید و گفت: «بعد از این عمر، دیگر چه آرزویی دارم؟» آن مرد برخاست و از توبره اش سه لنگ، یک برد یمانی قرمز، یک

عمّامه، دو پارچه و یک دستمال بیرون آورد، و قاسم آنها را گرفت. قبل از آن هم، پیراهنی داشت که امام علی النّقی علیه السلام به او خلعت داده بود.
قاسم، آشنایی داشت به نام عبدالرّحمن که ناصبی بود. او به خانه آمد. پس قاسم گفت: «نامه را برای او بخوانید، چون دوست دارم او هدایت شود.»
گفتند: «این چیزی است که برخی از شیعیان آن را قبول نمی کنند تا چه رسد به عبدالرّحمان.»
ولی قاسم، نامه را بیرون آورد و گفت برایش بخوانند تا برسد به جایی که وقت مرگ را تعیین کرده است.
عبدالرّحمان به قاسم گفت: «از خدا بترس! تو در دین خود، مرد دانایی هستی. و خداوند متعال می فرماید:
«وَ ما تَدْری نَفْسٌ ماذا تَکسِبُ غَداً وَ ما تَدْری نَفْسٌ بِاَیِّ اَرْضٍ تَموُتُ.»
(یعنی: هیچ کس نمی داند که فردا چه (- سوره لقمان آیه 34)
خواهد کرد و هیچ کس نمی داند که در کدام سرزمین، مرگش فرا می رسد.)
باز گفت: «عالِمُ الْغَیْبِ فَلا یُظْهِرُ عَلی غَیْبِهِ اَحَداً.» (یعنی: خداوند دانای غیب عالم است و هیچ کس بر عالم غیب (- سوره جنّ آیه 26)
او آگاه نیست.)
بلافاصله قاسم دنباله آیه شریفه را خواند: «اِلاَّ مَنِ ارْتَضی مِنْ رَسوُلٍ» (یعنی: به جز آن کسی که از رسولان خود برگزیده است) و مولای من، مورد رضایت خداوند است.
سپس قاسم گفت: «تو این را می گویی لکن تاریخ این روز را بنویس. اگر من بعد از آن روز یا قبل از آن روز مرُدم، بدان که من بر عقیده درستی نیستم. ولی اگر در همان روز مُردم، در خودت تأمّل کن.»
پس عبدالرّحمان تاریخ آن روز را نوشت و مردم متفرّق شدند. روز نهم، قاسم تب کرد و مرضش تا مدّتی شدّت پیدا کرد.
روزی ما نزد او جمع بودیم که با آستینش چشمش را مسح کرد و چیزی شبیه آب گوشت از چشم او خارج شد.
بعد چشمش را به پسرش دوخت و گفت: «ای حسن! پیش من بیا. ای فلان، نزد من بیا.»
ما به حدقه های چشمان او نگاه کردیم، دیدیم که سالم شده است.
این خبر در میان مردم شایع شد و برخی از اهل تسنّن می آمدند و به او نگاه می کردند.
قاضی ابوسائب، قاضی القُضات بغداد هم آمد و گفت: «ای ابومحمّد! در دست من چیست؟» و انگشتر فیروزه ای که حلقه نقره داشت به او نشان داد.

قاسم گفت: «روی آن، سه سطر است که قادر به خواندن آن نیستم.»
وقتی که فرزندش حسن را دید، او را دعا کرد و گفت: «خدایا! اطاعتت را به حسن الهام کن و او را از عصبانیّت دور بدار.»
سپس این دعا را سه بار تکرار کرد و بعد با دست خود وصیّتش را نوشت و آن قطعه ملکی که در اختیار داشت، از آن امام زمان - عجّل اللّه تعالی فرجه الشّریف - بود؛ چون پدرش برای آن حضرت، وقف کرده بود.
و از جمله چیزهایی که برای پسرش وصیّت کرد این بود که: «اگر اهلیّت داشتی، نصف ملک را خرج خود نما و بقیّه آن به مولایم تعلّق دارد.»
هنگامی که روز چهلم رسید و صبح شد، قاسم، وفات نمود. وقتی عبدالرّحمان این گونه دید، پابرهنه در بازارها می دوید و می گفت: «ای آقا و سرور من!»
مردم به او ایراد گرفتند. گفت: «ساکت باشید، آنچه من دیده ام شما ندیده اید.»
پس بعد از آن، مذهب تشیّع را اختیار کرد و از اعتقاد قبلی خود، دست برداشت.
بعد از مدّت کمی، از سوی امام زمان - عجّل اللّه تعالی فرجه الشّریف - نامه ای به حسن؛ پسر قاسم رسید که در آن نوشته شده بود: «خداوند اطاعتش را به تو الهام کرد و از عصیانش دور نگهداشت و این همان چیزی است که پدرت از خداوند خواسته بود.»
(- بحار الانوار)

کشتن افسر ناصبی عراقی توسّط یک شیعه و آمدن ملکی از جانب امام زمان علیه السلام برای نجات

«یکی از شیعیان خالص مولای متّقیان حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام به نام حاج محمّد حسن، در زمان مرحوم آیة اللّه سیّد مهدی بحرالعلوم (ره) کنار دجله در شهر بغداد قهوه خانه ای داشت که از آن امرار معاش می کرد.
یک روز صبح که باران مختصری آمده و هوای لطیفی بوجود آورده بود و حاج محمّد حسن تازه مغازه را باز کرده و هنوز کسی از مشتریان به مغازه او نیامده بود، سر و کلّه یک افسر سنّی ناصبی پیدا شد.
او هنوز برای چای خوردن ننشسته بود که شروع کرد به فحّاشی و جسارت به خاندان عصمت: بخصوص به علیّ بن ابیطالب علیه السلام و حضرت فاطمه زهراء (س) و مثل آنکه نمی توانست خود را کنترل کند، با خود حرف می زد و به آن حضرت جسارت می کرد.
حاج محمّد حسن که خونش به جوش آمده بود و از خود بی خود شده بود، اطراف خود را خلوت می دید تصمیم گرفت که افسر ناصبی را بکشد ولی چطور؟ او مسلّح است و حاج محمّد حسن اسلحه ای ندارد.
ناگهان فکری به نظرش رسید، با خود گفت: «خوب است که از راه دوستی نزد او بروم و اسلحه اش را از دستش بگیرم و بعد او را با همان اسلحه بکشم.»
لذا نزد او رفت و به او یکی دو تا چائی داغ و تازه دم داد و به او اظهار محبّت کرد و گفت: «سرکار این خنجری که در کمر بسته ای خیلی زیبا به نظر می رسد، آن را چند خریده ای و کجا، آن را درست کرده اند.»
آن احمق نادان هم مغرورانه خنجر را از کمر باز کرد و به دست حاج محمّد حسن داد و گفت: «بلی، خنجر خوبی است من آن را گران خریده ام حتّی نگاه کن در دسته خنجر نامم را حکاکی کرده اند.»
حاج محمّد حسن خنجر را از او می گیرد و با خونسردی غیرقابل وصفی آن را نگاه می کند و ضمناً منتظر است که آن افسر ناصبی غفلت کند تا کار خود را انجام دهد؟
در این بین افسر ناصبی صورت را بطرف دجله بر می گرداند، ناگهان حاج محمّد حسن با یک حرکت فوری خنجر را تا دسته در قلب او فرو می برد و شکم او را می شکافد و تا هنوز کسی به قهوه خانه وارد نشده آن را ترک می کند و بطرف بصره فرار می نماید.
حاج محمّد حسن می گوید: «من با ترس و لرز، راه بغداد تا بصره را پیمودم. اوّل شب بود که وارد بصره شدم و نمی دانستم چه بسرم خواهد آمد! مگر ممکن است کسی افسر عراقی را در میان مغازه اش بکشد و

او را همان جا بیاندازد و خنجرش را بردارد و فرار کند، ولی در عین حال از او دست بکشند و او را تعقیب نکنند.»
به هر حال خود را به امام زمان علیه السلام سپردم و گفتم: «آقا!من این کار را برای شما انجام دادم.»
سپس بطرف مسجدی رفتم که شب را در آن بیتوته نمایم.
آخر شب، خادم مسجد که مرد فقیر نابینائی بود وارد مسجد شد و با صدای بلند فریاد زد که: «هر کس در مسجد است بیرون برود چون می خواهم در مسجد را ببندم.»
کسی جز من در مسجد نبود و من هم که نمی خواستم از مسجد بیرون بروم لذا چیزی نگفتم.
او مطمئن نشد که کسی در مسجد نباشد، شاید هم با خود فکر می کرد که ممکن است کسی در مسجد خوابش برده باشد به همین جهت با عصا دور مسجد به تجسّس برخواست و با فریادی که هر خوابی را بیدار می کند دور مسجد گشت، ولی من از مقابل عصای او به طوری که او صدای پای مرا نشنود فرار می کردم.
بالأخره مطمئن شد که کسی در مسجد نیست لذا درِ مسجد را از داخل بست.
از پنجره مسجد، نور مهتاب به داخل مسجد تابیده بود و تا حدودی تشخیص داده می شد که او چه می کند. او پس از آنکه درِ مسجد را از داخل بست، لباسش را کند و تُشک کوچکی کنار محراب انداخت و خودش دو زانو مقابل آن تشک نشست و با عصا به دیوار محراب زد و خودش جواب داد: «کیه؟» (مثل اینکه کسی میهمانی برایش آمده و او در می زند و این جواب می دهد.)
بعد خودش گفت: «به به! رسول اکرم (ص) تشریف آوردند.» و از جا برخاست و در عالم خیال آن حضرت را وارد مسجد کرد و روی تشک نشاند و به آن حضرت عرض ارادت کرد.
پس از چند لحظه باز به همان ترتیب با عصا به دیوار مسجد کوبید و گفت: «کیه.»
به خودش با صدای متین و سنگین جواب داد: «ابوبکر صدّیق!!»
گفت: «به به! حضرت ابوبکر صدّیق!! بفرمائید.» او را در عالم خیال خود وارد مسجد کرد و کنار رسول اکرم (ص)نشاند و به او هم عرض ارادت نمود.
پس از آن عمر و عثمان را به همان ترتیب، جداگانه وارد کرد ولی برای عمر احترام بیشتری قائل بود و به آنها هم اظهار ارادت می نمود.
پس از آنها، باز عصای خود را آهسته به دیوار محراب زد مثل کسی که با ترس در بزند، سپس گفت: «کیه؟»

خودش با صدای ضعیفی جواب داد: «من علیّ بن ابیطالب هستم.»
او با بی اعتنائی عجیبی گفت: «شما را من به عنوان خلیفه قبول ندارم.» و شروع کرد به جسارت و بی ادبی به حضرت امیرالمؤمنین علیّ بن ابیطالب علیه السلام و بالأخره آن حضرت را راه نداد و از آن حضرت تبرّی کرد.
من که خنجر افسر ناصبی را همراه آورده بودم با خود گفتم که: «بد نیست این سگ خبیث ناصبی را هم بکشم.» و بالأخره من که از نظر دشمنان حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام و فاطمه زهراء (س) مجرم شناخته شده ام و آب از سرم گذشته است چه یک متر باشد یا صد متر فرقی نمی کند.
لذا از جا برخاستم و او را هم کشتم و در همان نیمه شب در مسجد را که از داخل بسته بود باز کردم و بطرف کوفه فرار کردم و یکسره به مسجد کوفه رفتم و در یکی از حجرات مسجد اعتکاف نمودم و دائماً متوسّل به حضرت بقیّة اللّه (ارواحنا فداه) بودم و عرض می کردم: «آقا! من این اعمال را بخاطر محبّت به حضرت علیّ بن ابیطالب علیه السلام و فاطمه زهرا (س) انجام داده ام و الآن چندین روز است که زن و بچّه ام را ندیده ام.»
بالأخره سه روز از ماندن من در مسجد کوفه بیشتر نگذشته بود که دیدم درِ اطاق مرا می زنند، در را باز کردم شخصی مرا به خدمت سیّد بحرالعلوم دعوت می کرد و می گفت: «آقا شما را می خواهند ببینند.»
من به خدمت سیّد بحرالعلوم که در مسجد کوفه در محراب حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام نشسته بودند رسیدم.
ایشان به من فرمودند: «حضرت ولیّ عصر علیه السلام فرموده اند که: ما آن خون را از دکان تو برداشتیم تو با کمال اطمینان به مغازه ات برو و به زندگیت ادامه بده، کسی مزاحمت نخواهد شد.»
گفتم: «چشم قربان.»
و دست سیّد بحرالعلوم را بوسیدم و یکسره با اطمینانی که از کلام سیّد در قلبم پیدا شده بود بطرف بغداد رفتم.
وقتی به بغداد رسیدم وسط روز بود، اوّل با خودم گفتم:«بد نیست، بطرف قهوه خانه ام بروم و ببینم آنجا چه خبر است!»
وقتی نزدیک قهوه خانه رسیدم دیدم قهوه خانه باز است و جمعیّت هم به عنوان مشتری روی صندلی ها برای خوردن چائی نشسته اند و شخصی بسیار شبیه به من که حتّی برای چند لحظه فکر می کردم که در آینه نگاه می کنم و خود را می بینم مشغول پذیرائی از مشتریان است.
مردم متوجّه من نبودند و من آرام آرام بطرف قهوه خانه رفتم تا آنکه به در قهوه خانه رسیدم. دیدم آن فردی که شبیه به من بود بطرف من آمد و سینی چائی را به من داد و ناپدید شد.
من هم با آنکه لرزش عجیبی در بدنم پیدا شده بود به روی خودم نیاوردم و

به کارها ادامه دادم و تا شب در قهوه خانه بودم.
ضمناً به یادم آمد روزی که می خواستم از منزل بیرون بیایم زنم به من گفته بود: «مقداری شکر برای منزل بخر.»
لذا آن شب من چند کیلو شکر خریدم و به منزل رفتم.
وقتی در زدم، زنم در را باز کرد و من کیسه شکر را به او دادم.
او گفت: «باز چرا شکر خریدی؟!»
گفتم: «تو چند روز قبل گفته بودی که شکر بخرم.»
گفت: «تو که همان شب خریدی! چرا فراموش می کنی؟!» و بدون آنکه زنم از نبودن چند روزه من اظهار اطّلاع کند وارد منزل شدم و فهمیدم آن کسی که به شکل و قیافه من در دکان بوده شبها هم به منزل می آمده است.
در موقع خوابیدن، دیدم زنم رختخواب مرا در اطاق دیگر انداخت.
گفتم: «چرا جای مرا آنجا می اندازی؟!»
گفت: «خودت چند شب است که کمتر با من حرف می زنی و گفته ای که جای مرا در آن اطاق بینداز!»
من به او گفتم: «درست است، ولی از امشب دیگر با تو در یک اطاق می خوابم.»
اینجا تذکر این نکته لازم است که تصوّر نشود انسان می تواند افراد مرتد و ناصبی را با آنکه آنها واجب القتل هستند بدون اذن حاکم شرع مخصوصاً اگر جان خودش به خطر بیفتد بکشد. زیرا اگر این عمل را انجام داد ممکن است مورد مؤاخذه اخروی واقع شود و امّا حاج محمّد حسن طبق آنچه از حالات او و کمک حضرت بقیّة اللّه (روحی فداه) نسبت به او استفاده می شود این است که به او حالتی دست داده که دیگر نتوانسته خود را نگه دارد و تقریباً تکلیف از او ساقط شده است.
و احتمالاً شخصی که به شکل و قیافه او در مغازه کار می کرده و به خانه او می رفته ملکی بوده است که خدای تعالی او را مأمور فرموده که کارهای او را انجام دهد تا مردم متوجّه غیبت او نشوند و به کنجکاوی نپردازند.
(- ملاقات با امام زمان علیه السلام)

استغاثه مرد سنّی به امام زمان علیه السلام و نجات او توسّط آن حضرت

عالم جلیل شیخ علی رشتی نقل می کند که: «وقتی از زیارت حضرت اباعبداللّه علیه السلام مراجعت کرده بودم و از راه آب فرات به سمت نجف اشرف می رفتم، در کشتی کوچکی که بین کربلا و طویرج بود نشستم و اهل آن کشتی، همه از اهل حلّه بودند.
پس آن جماعت را دیدم که مشغول لهو و لعب و مزاح شدند جز یک نفر که با ایشان بود و در عمل ایشان داخل نبود و آثار سکینه و وقار از او ظاهر بود، نه خنده می کرد و نه مزاح و آن جماعت بر مذهب او عیب می گرفتند، با این حال در خوردن و آشامیدن با هم شریک بودند.
بسیار تعجّب کردم، مجال سؤال کردن نبود تا اینکه رسیدیم به جایی که به جهت کمی آب، ما را از کشتی بیرون کردند.
در کنار نهر راه می رفتیم. پس از او پرسیدم که دلیل جدا بودن طریقه او از رفقایش و عیب گرفتن آنها از مذهبش چیست؟
او گفت: «اینها، خویشان من هستند از اهل سنّت می باشند و پدرم نیز مثل اینها بود ولی مادرم از اهل ایمان، و من نیز، سنّی بودم ولی به برکت حضرت حجّت صاحب الزّمان علیه السلام شیعه شدم.»
پس از چگونگی آن سؤال کردم. گفت: «اسم من یاقوت و شغل من فروختن روغن در کنار جسر حلّه بود. سالی به جهت خریدن روغن از حلّه به اطراف و نواحی، پیش بادیه نشینان اعراب رفتم.
چند منزلی دور شدم تا آنچه خواستم، خریدم و با جماعتی از اهل حلّه برگشتم. در یکی از منازل بین راه من خوابیدیم ولی وقتی که بیدار شدم دیدم همه رفته اند و کسی نیست.
مسیر راه، صحرای بی آب و علفی بود که درندگان بسیاری داشت و در آن نزدیکی نیز جای آبادی نبود.
پس برخاستم و بار خود را جمع کرده و به راه افتادم ولی راه را گم کردم و متحیّر و ترسان مانده بودم.
پس به خلفاء و مشایخ سنّی ها استغاثه کردم و آنها را در نزد خداوند شفیع قرار دادم و تضرّع نمودم ولی فَرَجی ظاهر نشد، پس پیش خود گفتم: من از مادرم می شنیدم که او می گفت: «برای ما امام زنده ای است که کنیه اش ابوصالح است و او گمشدگان را نجات می دهد و به فریاد درماندگان می رسد و به ضعیفان کمک می نماید.»
پس با خداوند عهد کردم که من به او استغاثه می نمایم واگر مرا نجات داد به دینِ مادرم در بیایم. پس او را صدا زدم و به وی استغاثه نمودم ناگاه شخصی را دیدم که با من راه می رود و بر سرش عمّامه سبزی است که

رنگش مانند این بود (اشاره کرد به علفهای سبز که در کنار نهر روییده بود.)
آنگاه راه را به من نشان داد و امر فرمود که به دین مادرم در بیایم.
همچنین فرمود: «بزودی به قریه ای می رسی که اهل آنجا همه شیعه هستند.»
گفتم: «ای آقای من! شما با من تا این قریه نمی آیید؟»
ایشان فرمودند: «نه! زیرا که هزار نفر در اطراف بلاد به من استغاثه نموده اند و من باید آنان را نجات بدهم.»
سپس آن حضرت از نظرم غائب شد. اندکی نرفتم که به آن قریه رسیدم و مسافت تا آنجا بسیار بود و آن جماعت همراه من، روز بعد به آنجا رسیدند.
چون به حلّه رسیدم رفتم نزد فقهای کاملین سیّد مهدی قزوینی - قدّس اللّه روحه - و قضیّه خود را نقل کردم و معالم دین را آموختم و از او سؤال کردم: «آیا عملی هست که بدان وسیله بشود بار دیگر آن حضرت را ملاقات نمایم.»
ایشان فرمود: «چهل شب جمعه، حضرت ابی عبداللّٰه علیه السلام را زیارت کن.»
پس من مشغول شدم و در شبهای جمعه برای زیارت از حلّه به آنجا می رفتم تا آنکه یک شب باقی ماند.
در روز پنجشنبه که از حلّه به کربلا رفتم چون به دروازه شهر رسیدم، دیدم اعوان دیوان، در نهایت سختی از واردین مطالبه تذکره می کنند و من نه تذکره داشتم و نه قیمت آن را و متحیّر ماندم و مردم نیز در دم دروازه مزاحم یکدیگر بودند.
پس چند دفعه خواستم که خود را مخفی کرده و از آنها عبور کنم ولی موفّق نشدم. در این حال صاحب خود حضرت صاحب علیه السلام را دیدم که در هیأت طلاّب عجم، عمّامه سفیدی بر سر دارد و داخل بلد است.
چون آن حضرت را دیدم به ایشان استغاثه کردم، پس بیرون آمد و دست مرا گرفت و داخل دروازه نمود و کسی مرا ندید.
چون داخل شدم دیگر آن حضرت را ندیدم و متحسّر باقی ماندم.»
(- منتهی الآمال)

نجات سیّد رشتی توسّط امام زمان علیه السلام و سفارشات آن حضرت در مورد خواندن نوافل و عاشورا

سیّد احمد بن سیّد هاشم بن سیّد حسن موسوی رشتی نقل می کند که:
«در سنه 1280 هجری قمری، به قصد حجّ بیت اللّٰه الحرام، از دار المرز رشت، به تبریز آمدم و در خانه حاجی صفر علی، تاجر تبریزی ساکن شدم.
چون قافله نبود سرگردان مانده بودم تا آنکه حاجی جبّار جلودار سدهی اصفهانی بطرف طرابوزن بار برداشت. پس از او مرکبی کرایه کردم و رفتم.
چون به منزل اوّل رسیدیم سه نفر دیگر به من ملحق شدند. یکی حاجی ملاّ باقر تبریزی و دیگری حاجی سیّد حسین تاجر تبریزی و سوّمی حاجی علی نامی بودند.
پس به اتّفاق یکدیگر روانه شدیم تا اینکه به ارزنة الرّوم رسیدیم و از آنجا عازم طرابوزن شدیم.
در یکی از منازل مابین این دو شهر، حاجی جبّار جلودار، نزد ما آمد و گفت: «این منزل که در پیش داریم مخوف و ترسناک است، قدری زود حرکت کنید تا به همراه قافله باشید.»
چون در سایر منازل غالباً از عقب قافله با فاصله می رفتیم. پس ما هم تخميناً دو ساعت و نیم یا سه ساعت به صبح مانده به اتّفاق، حرکت کردیم.
بقدر نیم یا سه ربع فرسخ، از منزل خود دور شده بودیم که هوا تاریک شد و برف مشغول باریدن شد بطوری که رفقا هر کدام سر خود را پوشانیده و تند حرکت می کردند.
من نیز هر چقدر که تلاش کردم با آنها بروم ممکن نشد. تا آنکه آنها رفتند و من تنها ماندم.
از اسب پیاده شده و در کنار راه نشستم و بسیار مضطرب بودم، چون بیش از ششصد تومان برای مخارج راه، به همراه خود نداشتم.
بعد از تأمّل و تفکر، بنابر این گذاشتم که در همین جا بمانم تا صبح بشود و به آن منزلی که از آنجا بیرون آمده بودیم مراجعت کنم و از آنجا با چند نفر محافظ به قافله ملحق شوم.
در آن حال، در مقابل خود باغی دیدم و در آن باغ، باغبانی که در دست، بیلی داشت که بر درختان می زد که برف از آنها بریزد.
او جلو آمد و با فاصله کمی ایستاد و فرمود: «تو کیستی؟»
عرض کردم: «رفقای من رفتند و من مانده ام و راه را گم کرده ام.»
به زبان فارسی فرمود: «نافله بخوان تا راه را پیدا کنی.»
پس من مشغول نافله شدم و بعد از فراغ از تهجّد، باز آمد و فرمود: «نرفتی؟!»

گفتم: «واللّه راه را نمی دانم.»
فرمود: «زیارت جامعه را بخوان.»
من که زیارت جامعه را حفظ نبودم و اکنون هم حفظ نیستم با آنکه مکرّر به زیارت عتبات مشرّف شده ام ولی آنجا از جای برخواستم و تمام زیارت جامعه را از حفظخواندم.
باز ایشان نمایان شد فرمود: «نرفتی و هنوز هستی؟!»
بی اختیار مرا گریه گرفت. گفتم: «هستم، راه را نمی دانم.»
فرمود: «زیارت عاشورا بخوان.»
من زیارت عاشورا را نیز حفظ نبودم و اکنون هم حفظ نیستم. پس برخاستم و مشغول خواندن زیارت عاشورا از حفظ شدم تا آنکه تمام لعن و سلام و دعای علقمه را خواندم. دیدم باز آمد و فرمود: «نرفتی و هنوز هستی؟!»
گفتم: «نه! تا صبح هستم.»
فرمود: «من حالا تو را به قافله می رسانم.»
پس رفت و بر الاغ سوار شد و بیل خود را به دوش گرفت و فرمود: «به همراه من سوار شو.» پس من نیز سوار شدم.
پس عنان مرکب خود را کشیدم تا به همراه ما بیاید ولی حرکت ننمود. ایشان فرمود: «جلو اسب را به من بده.»
پس من جلوی اسب را به ایشان دادم. پس بیل را به دوش چپ گذاشت و عنان اسب را به دست راست گرفت و به راه افتاد و اسب در نهایت اطاعت، حرکت کرد.
پس دست خود را بر زانوی من گذاشت و فرمود: «شما چرا نافله نمی خوانید؟ نافله! نافله! نافله!»
باز فرمود: «شما چرا عاشورا نمی خوانید؟ عاشورا! عاشورا! عاشورا!»
بعد فرمود: «شما چرا جامعه نمی خوانید؟ جامعه! جامعه!جامعه!»
و در وقت طیّ مسافت به نحو استداره سیر می نمود. یک دفعه برگشت و فرمود: «آنها رفقایت هستند که در لب نهر آبی فرود آمده و مشغول وضو گرفتن برای خواندن نماز صبح می باشند.»
پس من از الاغ پایین آمدم که سوار اسب خود بشوم ولی نتوانستم. پس آن جناب پیاده شد و بیل را در برف فرو کرد و مرا سوار کرد و سر اسب را به سمت رفقاء برگردانید.
من در آن حال به خیال افتادم که این شخص چه کسی بود که به زبان فارسی حرف می زد؟ و حال آنکه زبانی، جز زبان ترکی و مذهبی، غالباً جز عیسوی در آن حدود نبود. چگونه به این سرعت مرا به رفقای خود رساند؟!
بعد از لحظاتی پشت سر خود را نگاه کردم ولی احدی را ندیدم و از او

آثاری پیدا نکردم. پس به رفقای خود ملحق شدم.»
(- نجم الثّاقب)

بالا رفتن دیوار و نجات از دست سنّی هابه برکت امام زمان علیه السلام

شیخ محمّد انصاری می گوید: «در سفرم به سامرّا، چون خواستم به سرداب مقدّس مشرّف شوم، مغرب گذشته بود و نماز واجب را نخوانده بودم. در مسجدی که متّصل به درب سرداب است دیدم که نماز جماعت است و نمی دانستم که این مسجد به تصرّف اهل تسنّن است و مشغول نماز عشاء هستند. پس، به اتّفاق فرزندم وارد شبستان شده و در گوشه ایی از شبستان مشغول نماز و سجده بر تربت امام حسین علیه السلام شدم و چون از جماعت فارغ شدند جمعیّت از جلوی من گذشته و به حالت غضب به من نظر می کردند و ناسزا می گفتند. پس دانستم که اشتباه کردم و تقیّه نکردم.

چون همه رفتند، ناگاه تمام چراغهای شبستان را خاموش کرده و در را به روی من بسته و هر چه استغاثه کردم و فریاد زدم که: «من، غریب و زوّارم!» به من اعتنایی نکردند.

در آن وقت، حالت وحشت و اضطراب عجیبی در من و فرزندم پیدا شد و می گفتم خیال کشتن ما را دارند.

پس، گریان و نالان، با حالت اضطرار به حضرت حجّت بن الحسن علیه السلام متوسّل و از پروردگار به وسیله آن بزرگوار، نجات خود را خواستیم.

ناگاه فرزندم که نزدیک دیوار بود و ناله می کرد، گفت: «پدر! بیا که راه پیدا شد و ستونی که جزء دیوار و نزدیک به درب شبستان می باشد، بالا رفته است.»

چون نظر کردم، دیدم تقریباً به مقدار دو، سه وجب، ستون از زمین بالا رفته به طوری که به آسانی از زیر آن می توان خارج شد.

پس من و فرزندم از زیر آن خارج شدیم و چون بیرون آمدیم، ستون به حالت اولیّه خود برگشت و راه مسدود شد؛ شکر خدا را به جا آوردم.

فردا آمدم همانجا را ملاحظه می کردم هیچ اثر و نشانه ایی از حرکت ستون دیده نشد و سر سوزنی هم شکاف در دیوار نمایان نبود.»

(- داستانهای شگفت)

نجات پیدا کردن از اعدام در زندان رژیم شاهنشاهی توسّط امام زمان علیه السلام

سیراب شدن و رسیدن به قافله با طیّ الارض

سیّد حسن بن حمزه که یکی از علماء بزرگ شیعه است به نقل از مرد صالحی نقل می کند که: «من در یکی از سالها به قصد زیارت بیت اللّه و اعمال حجّ از منزلم بیرون رفتم و اتّفاقاً آن سال گرما و امراض مسری زیاد شده بود.

در راه، با غفلتی که کرده بودم از قافله عقب افتادم. کم کم از کثرت تشنگی در آن بیابان گرم بی حال روی زمین افتادم و نزدیک به هلاکت بودم، که صدای شیهه اسبی به گوشم رسید.

وقتی چشمم را باز کردم جوان خوش رو و خوشبوئی را سوار بر اسب دیدم که بالای سرم ایستاده و ظرف آبی در دست داشت. از اسب پیاده شد و آن آب را به من داد.

آن آب بقدری سرد و شیرین بود که من تا به حال مثل آن آب را نخورده ام. از آن آقا سؤال کردم: «تو چه کسی هستی که این لطف و مرحمت را به من نمودی؟!»

او گفت: «من حجّت خدا بر بندگان خدایم!

من بقیّة اللّه در زمینم!

من آن کسی هستم که زمین را از عدل و داد، پُر خواهم کرد بعد از آنکه پُر از ظلم و جور شده باشد!

من فرزند حسن بن علیّ بن محمّد بن علیّ بن موسی بن جعفر بن محمّد بن علیّ بن الحسین بن علیّ بن ابیطالب: هستم!.»

وقتی او را شناختم، به من فرمود: «چشمهایت را روی هم بگذار.» پس من دستور را عمل کردم و چشمهایم را روی هم گذاشتم.

پس از چند لحظه به من فرمود: «چشمت را باز کن.» پس چشمم را باز کردم و خود را در کنار قافله دیدم.

در این موقع آن حضرت از نظرم غائب شد.

(- نجم الثّاقب)

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌اي قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم
جاهِدُوا بِأَمْوالِكُمْ وَ أَنْفُسِكُمْ في سَبيلِ اللَّهِ ذلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ
(سوره توبه آیه 41)
با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند
بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص 159
بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال 1340 هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.
مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال 1385 هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.
اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :
الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی
ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه
ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازيهاي رايانه اي و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...
د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار هاي تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر
ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای
و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط 2350524)
ز)طراحی سیستم هاي حسابداري ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...
ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...
ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه
ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال
دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگي مذهبي قائمیه اصفهان
تاریخ تأسیس: 1385 شماره ثبت : 2373 شناسه ملی : 10860152026
وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com
فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com
تلفن 25-2357023- (0311) فکس 2357022 (0311) دفتر تهران 88318722 (021) بازرگانی و فروش 09132000109 امور کاربران 2333045(0311)
نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت

امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.
شماره حساب 621060953 ، شماره کارت :6273-5331-3045-1973و شماره حساب شبا : -IR90-0180-0000-0000-0621-0609
53به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید
ارزش کار فکری و عقیدتی
الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».
التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».
[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی‌گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».
مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».